

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



نویسنده: زهرا ترانه



از ما
بهترون ۳

az ma behtaroun
writer: zahra.tarane
designer: ayda.arpuy
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان از ما بهترون ۳ | zahrataraneh | کاربران انجمن نودهشتیا

به نام خدا

به چشمای خاکستری مردونه اش خیره میشم . این چشما ، تو دنیای آدمای میتونه هر کسی رو تحت تاثیر خودش قرار بده ولی خوب اینجا دنیای ادما نیست ما هم آدم نیستیم!

بهرام امشب خوشبوترین عطرشو زده . میتونم بگم نه تنها خوشبوترین عطر خودشو بلکه خوشبو ترین عطری که این روزا کمپانی پالیشر تولید کرده رو زده. ولی خوب خود بهرامم میدونه که با وجود این عطر که از قورباغه ی مرده ی تو مرداب درست شده و بوش هر دختری رو به خودش جذب میکنه نمیتونه رو من تاثیر بذاره!

سعی داره از ویلونی که توی فضای کافه پخش میشه بیشترین حس رو بگیره ولی اگه از من بپرسه فیگورم چطوره حتما بهش میگم شبیه کسی هستی که داره زور بیجا میزنه.

این که همه اونو به اسم میشناسن تو اصل موضوع هیچ تفاوتی ایجاد نمیکنه. جن رو به روی من همون بهرامه البته با یه اسم باکلاس تر.

با یه حساب سر انگشتی حدس میزنم که ۵۰۰ تایی برای مدل موها و گریم صورتش خرج کرده. موهاشو به طرز زیبایی بالا زدن و براش درستش کردن. چند تاره موشم برای افه ی کار روی پیشونیش ریختن. با یه نگاه دقیق میتونم بگم کنار چشماشم خط چشم کشیدن البته خیلی نامحسوس ولی این باعث همیشه از چشمای ریز بین من دور بمونه. رژ لبشم که دیگه نگو... رنگش از مال من قشنگ تره ولی خیلی حرفه ای زده شده انگار رنگ لبای خودشه. واقعا با گریم چه کارها که میتوان کرد.

گلبرگ گل های وسط میز رو به آرومی نوازش میکنه و حلقه ی به اصطلاح نامزدیمون روی انگشتش میدرخشه .

یقه ی پالتوی خز نقره ای رنگمو مرتب میکنم تا حواسش به من جمع بشه و با صدای زیر میگم : این اواخر زیاد از حد توی مهمونیا بهت میچسبید ، اگه می خواست ادامه بده حتما می کشتمش

بهرام لبخندی شیطانی میزنه و میگه : تو هیچ وقت بزرگ نمیشی السا

لبخندی میزنم و میگم : من دیگه باید برم ، شیرین نگرانم میشه

بهرام اخم مسخره ای میکنه و میگه : مادر تو نمی خواد قبول کنه که تو دیگه بچه نیستی ؟

از روی صندلی بلند میشم و پالتومو که کمی بالا رفته درست میکنم. دنبال یه جواب دندون شکن میگردم . کیف مارک جیجومو روی دوشم میندازم . رنگش تقریبا با پالتوم سته .

با خنده میگم : خودت همین الان نگفتی که من هیچ وقت بزرگ نمیشم ؟

بهرام اخمی میکنه و میگه : السا!

چقدر از این اسم جدید متنفرم .السا حتی از نحوه ی تلفظش بدم میاد. کاش یه اسم شبیه اسم خودم بود، مثل آنیتا یا حتی آنه. گاهی فراموش میکنم که من همون آنیام .

دستی زیر موهام میکشم که به خاطر انواع روغن و حالت دهنده ها حسابی سنگین شده .ولی خوب این سنگینی به زیبایی الانم می ارزه.

چشمامو خمار میکنم و میگم : آکام جان ، شب خوبی داشته باشی و میز رو ترک میکنم

-کات!

صدای بیژن ، کارگردان فیلم ، توی کافه می پیچه .اوف ، خدارو شکر! دیگه خستهام شده بود. بلاخره بعد از چهار بار برداشت، به این یکی انگار راضی شد.

به طرف بیژنمیرم . لبخند پیروزمندانه ای روی لب داره .با اون موهای بلند جوگندمیش!... چقدر از جنایمو بلند بدم میاد ولی این یکی رو مجبورم تحمل کنم... با اون عینک صورتیش !.... واقعا میگندوره آخر زمون شده، جنا باور نمیکنن واگرنه تا چند سال پیش کی از این خبرا بود که یهجن هوازی از این کارا بکنه؟! حالا شاید اون گیاه زیای پرمدعا این کارو میکردن و الکیکلاس واسه خودشون میذاشتن ولی ما هوازی از این قرتی بازی نمیکردیم که! حالا همه یاینا به کنار واقعا روش میشه ...مثلا کارگردان سریالی به این معروفیه . بلاخره اونعینک کذایشو از رو چشماش برداشت. فک کنم از مدل نگاه من به عینکش تا حالا فهمیدهباشه ازش خوشم نیاد واسه همینم هر وقت من میرم کنارش اون بشقابو از رو چشما

ریزشکه انگار هیچ سفیدی نداره و همش مردمک سیاهه برمیداره ... گفتم چشماش، ... واقعا وقتی به چشمش نگاه میکنم احساس میکنم برق میزنن اینا هم حتما به خاطر افکار پلیدینکه تو سرش داره ! درست مثل برق چشم روباه مکار داخل پینوکیو!

بیژن: عالی بود آنی ! عالی بودی!

سینا ، همکار بیژن ، که یه جن دو رگه ی گیاه زی و هوا زیه ، بالبخندی شیطانی که با اون سعی داره چهره بی حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشارهمیکنه و میگه : این پسره زیادی سرش شلوغه .

بیژن دستی توی موهای بلندش میکشه و میگه : متوجه شدم بعضی از دوس دخترش اونو آکام صدا می زنن ، به نظر تو این مسخره نیست آنی ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : طبیعیه ، اونا فقط ما رو توی فیلم میبینن ، خود منم وقتی تو خیابونم ، السا صدا می زنن . دیگه عادت کردم .

بیژن وسینا لبخندی میزنن . سینا هنوز با لبخند شیطانیش حرکات مسخره ی بهرام رو زیر نظر داره کاملا مشخصه . که چقدر به بهرام حسودی میکنه البته خوب بعضی مواقع منم به بهرام حسودی میکنم چون واقعا خوبه پس زیاد حسودی سینا مهم نیست ولی خوب اونم زیاد بد نیست فقط همش خودشو با بهرام مقایسه میکنه .

بیژن : خودت چی ؟ تا چه حد به طرفدارات نزدیک میشی ؟

کمی فک میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمی خوام زیاد از خودم و زندگیم بدونن ، ترجیحا منو السای فیلم قلب های مفقوده بدونن بهتره .

مشخصا هم همین درسته یه درصد فک کن بفهمن من آنیام همونی که دنیای آدما رو بهجنا ترجیح داد ، همون که اتهام خیانت داشت و ... اگه بفهمن دیگه کی طرفدارم میمونه؟ اونوقت حتما نقشمو میدن به یه جن گیاه زی از دماغ فیل افتاده. اه اه اینم سوالتو از من میپرسی؟

بیژن کاغذاشو از روی میز جلوی پاش بر میداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین بازیگری بودی که تا حالا باهاش همکاری داشتم ، بهترهبری لباساتو عوض کنی ، برای امروز کافیه .

لبخندی میزنم. تو دلم بهش میگم اینونگی چی بگی دیگه؟ و در حین رفتن به اتاق پرو ، چند خسته نباشید از پشت صحنه ای هامیشنوم .

البته به ضمیمه ی پیچ پیچ های آتشینشون بعد از رد شدن من . واقعا چقد همه ی جنا حسود شدن ! انگار جاشونو غصب کردم خوبه من تست دادم و از بند پ هم هیججایی کارم استفاده نکردم. بلاخره وارد اتاق میشم . بلافاصله پالتوی خز نقره ای رو از تنم بیرون میارم و روی چوب لباسی میندازم اه... دیگه داشتم توش خفه میشدم. نمیدونم چه صراصراره تو دل تابستون ادا در بیاریم که مثلا زمستونه!

کیفمو روی میز پرت میکنمو دستمال سفیدرنگی رو از روی میز گریم بر میدارم و کیلو کیلو لوسیون و رنگ رو از روی صورتم پاک میکنم.

حالا به چهره ی واقعیم بر میگردم . خوشحالم که هنوز خودمو فراموش نکردم . من همون آنیای یه سال پیشم که تو یه خونه ی مشترک با آدما زندگی میکرد . من همون آنیایی ام که اونو از دنیای خودش بیرون انداختن تا بتونن به همه ثابت کنن که وارد شدن به دنیای آدما برای ما کار سختی نیست .

من همون آنیام که همه اونو یه دیوونه فرض کردن . البته دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نیست ، چون من الان یه سال بزرگتر شدم . به عنوان ۱۰ دختر زیبای هوازی شناخته شدم و جزء ۱۰۰ زن ثروتمند دنیا شناخته شدم .

چرخي توي اتاق ميزنم و بوت آلبالويي مو از پام در ميارم . باروني مشكي رنگمو از كمد بيرون ميارم و بلافاصله بعد از پوشيدنش ، به مقصد خونه جيم ميشم .

بار ديگه به نماي شكلاتيه منزل شخصيم نگاه ميكنم . به طرف پنجره ي بزرگ توي هال ميرم كه تمام شهر اسپرايت سيتي (sprite city) رو به نمايش ميذاره . مسيراي معلق در هوا كه محل عبور ترن هاي هوايي هستن ، به سرعت رنگ عوض ميكنن . نور چراغ كومولوس هاي تك دينام تا اين جا ميرسه .

با شروع شب ، چراغاي جن نماي آسمون خراش ها به سرعت روشن ميشه . عده اي پسر جوون خاك زي و گياه زي كه اصلا تو حال خودشون نيستن ، با يه كومولوس آلبالويي ، به سرعت از جلوي پنجره رد ميشن . صداي خنده هاي وحشتناكشون لحظه اي منو مي ترسونه ، اما قبل از اين كه بتونم واكنشي نشون بدم ، اونا رفتن .

از جلوي پنجره کنار ميرم . توي آشپزخونه براي خودم قهوه ي گرم با شكلات داغ آماده ميكنم . توي كل اسپرايت سيتي ، كسي نيست كه از قهوه ي مارک Any نخوره .

به چهره ي بشاش خودم ، روي شيشه ي قهوه ي نساييده پوزخند ميزنم . اون رژ لب قهوه اي واقعا ايده ي مسخره اي بود . اگر اين قهوه ، فروشي هم داشته به خاطر لبخند جذاب من بوده !

به هال بر ميگردم . روي كاناپه ي بزرگ آب اناريم ميشينم و كنترل تي وي جن نما رو از روي ميز بر ميدارم .

توي اون زماني كه من توي پاسارگاد وقت ميگذروندم ، بسيليس ، زيباترين بازيگر دنياي اجنه ، پيگير قانوني كردن فروش تي وي هاي جن نما بود . بسيليس بود كه هنر هاي تصويري رو رواج داد و حالا من دارم نون خشكامو توي اين هنر نم ميدم .

پا روی پام میندازم و شبکه ها رو با بی حوصلگی جا به جا میکنم . تکرار قسمت ۷۴ قلب های مفقوده رو از شبکه ای محلی نگاه میکنم . به خاطر مشغله موفق به دیدن فیلم نمیشم . جرعه ای از قهوه مو سر میکشم .

سکانسی رو نشون میده که پرستو با آکام به هم زده و داره تو بغل من گریه میکنه . با کمال بی احساسی اونو بغل میکنم و به نقطه ی نا معلومی خیره میشم . دوربین روی صورتم زوم میکنه . پرستو سرشو رو شونه ی من گذاشته و هق هق میکنه . یادمه برای ضبط این سکانس یک ظهر تا عصر وقت گذاشتیم ، چون هر بار پرستو موقع گریه کردن فین فین مسخره ای می کرد که دیگه داشت حال منو هم به هم میزد .

نگاهی به ساعت میندازم . تازه ده شبه . یاد کلاس امشبم توی گندی شاپور میوفتم . شاید بتونم تا ساعت یک یه ذره بخوابم ، چون از شب گذشته تا الان سر فیلمبرداری بودم .

بلند میشم تا به اتاقم برگردم که متوجه تبلیغ آئینه جیبی های جدید شرکت NBD میشم . با اون همه آرایش نبایدم خودمو بشناسم .

-آینه آینه ، خاطره خاطره... شرکت NBD

اوق! چه تبلیغ لوسی . واقعا برای خودم متاسفم که یه همچین تبلیغ مزخرفی رو ساختم .

به اتاق خودم برمبگردم و دکمه ی پیغام گیر آئینه قدیمو فشار میدم و خودمو روی تخت فنری سفید و کرمی رنگم میندازم .

در حال تماشای کریستالی آویزون بالایی تختم که صدای دختر جوانی توی اتاق میپیچه .

-خانم آنیا ، من از شرکت پالیشر (POLISHER) هستم ، خانم پانیز خواستن که شما به بار دیگه برای ضبط بیلبرد لاک لب تشریف بیارین .

از دست پانی ، این سومین باره که برای لاک لب مزخرفش توی زحمت میوفتم . این دختر با خودشم درگیره. این دفعه باید جلوی دوربین بگم : فقط به نظر درباره ی این لاک لب مزخرف دارم ؛ آب دماغ! فقط همین!

پیغام بعدی با صدای یه مرد شروع میشه .

-سلام خانوم آنیا ، من از شبکه ی رادیویی هوای آزاد تماس میگیرم ، خوشحال میشم اگه بتونید با ما مصاحبه ای داشته باشید ، اگر فرصتش رو داشتید با شماره ی من تماس بگیرید .

یه گفت و گوی رادیویی ، ...نه ، به نظرم مهم نیست ، شاید اگه یه دعوت تلویزیونی بود قبول میکردم اما گفت و گوی رادیویی برای من آب و نون نمیشه .

پیغام بعدی صدایی آشنا داره .

-آنی...آنی...خونه ای دختر؟! عزیزم اگه تونستی فردا شب یه سر بیا خونه .

نمی دونم رامبد چه اصراری داره . هر هفته زنگ میزنه ، ...آنی بیا خونه ، آنی ! بیا ببینیمت ، آنی

.... !

پیغامی بعدی رو توی خواب و بیداری گوش میدم .

-سلام خانوم آنیا ، من از مجله ي

-سلام آنی ، خبري از ما نمیگیریا!!!...

-آنی ! آنی ! اگه خونه اي جواب بده

-آرش ببین مي توني اون بسته ها رو از بالاي کمد در بياري ؟

آرش کنار کمد وایساده و با يه حرکت تموم بسته ها رو روي زمین میریزه .

خنده ي بلندي سر میدم و میگم : دیوونه ، تو که همه شو ریختي رو زمین !

فورا از خواب میپریم . به دیوار خیره میمونم . کم کم حلقه ي اشک توي چشمم جمع میشه.

معني اين خواب چي بود ؟ چرا گذشته ها منو فراموش نمی کنن ؟

آرش بود . خود خودش بود . ذره اي تغییر نکرده بود . هنوز همونطور مهربون بود . مي خواست بسته ها رو از بالاي کمد پایین بیاره . دیوونه ! بعد از ریختنشون خودشم داشت میخندید ...عین يه بچه کوچولو!

یاد يه سال پیش میوفتم . بعد از این که از دادگاه تبرئه شدم ، بعد از مراسم مادرم ، اول آراین اومد سراغم . هیچ وقت اون ملاقاتو فراموش نمیکنم . حتي یادمه آراین براي اولین بار کت براق مشکی رنگي پوشیده بود و موهاشو يه وري زده بود . رو به روي من ، پشت ميز دفترش نشست و گفت : تو به قولي که دادي عمل کردي ، حالا اگه چیزی از ما مي خواي بگو .

من اما ، بي حوصله به گوشه ي ميز زل زده بودم . ۴۰ روز بود که حتي یک کلمه هم از دهنم بیرون نیومده بود . رنگم پریده بود و از شدت گرسنگي به سختي سرمو صاف نگه داشته بودم .

آرین از من مي پرسه چي مي خوام . پوزخندي مرگ آلود ميزنم . اشک توي چشمم جمع ميشه . نگاهی به آرین ميندازم و ميگم : مادرم ، من مادرمو مي خوام .

آرین که متوجه ذهن آشفته ي من ميشه ، سرشو پايين ميندازه و لحظه اي سکوت ميکنه . آهي میکشه و رو به من ميگه : متاسفم آني ، ديگه کاري از دست ما ساخته نيست ، سعي کن قوي باشي .

قطره اي اشک از روي گونه ام سر ميخوره پايين .

مطمئنم که مرگ مامان کار آرین بوده . اون با اين کارش از من زهر چشم گرفت .

آرین بلند ميشه و به طرف ميزش ميره و از توي اون پاکتي رو بيرون مياره و رو به روي من ميذاره

رو به من ميگه : هر چيزي که مي خواي بگو ، تو کار بزرگي براي ما انجام دادی .

سرمو پايين ميندازم . امروز روزيه که من جلوي قاتلاي مادرم نشستم و از اونا درخواست چيزي ارزشمند دارم . هه ...براي خودم متاسفم ! مني که ميخواستم غلام هجي رو به چنگ بيارم ، دارم توي چنگال غلام ذره ذره آب ميشم و تموم زندگيمو مي بازم . تف به اين زندگي نکبتي....

چه قدر همه چیز زود گذشت . آراین به من کمک کرد که وارد هنر های تصویری بشم . شاید همه فک کنن که من این خواسته رو برای خوش گذرونی خودم خواستم اما پشت این موقعیت نفوذ زیادی وجود داره و خواهد داشت .

و حالا امروز دارم از مواجب همون درخواست استفاده میکنم .

آراین به من کمک کرد که یه سوپر استار بشم ، یه سوپر استار واقعی ، یه بازیگر که همه دلشون برای یه بار دیدنش ضعف بره . اما حالا ، بعد از پشت سر گذاشتن این همه فراز و نشیب ، صدای آرش هنوز توی گوشامه و فراموش کردنش از محالاته .

با بی خوصلگی رو به روی میز آرایش می ایستم . کمی به موهام مرطوب کننده میزنم و به صورتم اسپری جلا دهنده می پاشم . کمی عصاره ی گلهای وحشی پشت گوشام می زنم . فک کنم برای یه استاد کافی باشه . حداقل بذار دو ساعتی خود واقعیم باشم و بتونم چند کلمه حرف حساب به جوونای مردم یاد بدم .

بارونی مشکی رنگمو می پوشم و به مقصد گندی شاپور جیم میشم و صاف وسط دفترم ظاهر میشم . اول از همه به عنکبوت خال دار و چاق وسط میزم لبخند میزنم . خطاب بهش میگم : الینا ! بازم زود تر از من بیدار شدی !

الینا لبخندی میزنه و با خوشحالی دور خودش میچرخه . برگه های امتحانی رو از روی میز بر میدارم . نگاهی به اتاق میندازم . این اواخر زیاد از حد کتاب دور خودم تلمبار کردم . همگی از رمان نویسای مشهور آدما ! ... بعضی از پاندت هام به علاقه ی من به ادبیات انسان ها اعتراض دارن ، اما من نمی تونم انکار کنم .

اسم رمان ها رو از نظر میگذرونم ...عقاید یک دلچک ، خشم و هیاهو از فاکنر ، سیدارتا از هرمان
هسه ، محاکمه از کافکا ، ...اوه ...بیداری فین گان ها از جویس ..سرگذشت کندوها از آل احمد ..تمام
دنیای من اینجاست

با انرژی زیاد به طرف کلاس به راه میوفتم .

اول از همه از کنار چند دختر گیاه زی رد میشم که حسابی شگفت زده شدن . قبل از این که جیغ
بکشن ، پیش دستی میکنم و میگم : سلام بچه ها ، شب بخیر !

صدای جیغ و شادی دخترا رو از پشت سر میشنوم . لبخندی میزنم . پاندت ها یکی یکی از کنارم
رد میشن .

-سلام استاد !

-السا ...دیروز عالی بود خانوم استاد !

-سلام استاد شب بخیر !

-سلام استاد ! یادتون نره ، قول دادین ترم بعدی با ما بردارینا !

در نهایت دو تا از پاندت های آبی ازم امضا میگیرن و بالاخره وارد کلاس Bac180 میشم .

چن تا از پاندت ها با دیدنم بلند میشن . چن تا از پاندت های گیاه زی گوشه ی کلاس هو میکشن

آثار شور و نشاط رو تو چهره ی همه ی بچه های کلاس میبینم . خود منم وقتی نوجوون بودم با دیدن یه پوستر از هنر پیشه های معروف غش و ضعف میرفتم ، چه برسه به اینا که دارن یه تصویر زنده و مستقیم می بینن .

لیست حضور و غیاب رو بر میدارم .

اسم سه تا پسر هوازی رو میخونم . متوجه میشم که هر سه تاشون ، گوشه ای از کلاس نشستن .

-هی بچه ها ، دیروز سر ضبط دیدمتون ، بینم مگه شما امروز امتحان نداشتین ؟

اون سه تا هوازی میزنن زیر خنده . متوجه میشم که مدل ریش و تی شرتاشون رو با هم ست کردن . الان دو ترمه که باهاشون کلاس دارم . هر بار عمدا مشروط میشن تا بتونن سر کلاس من حاضر بشن .

بعد از تموم شدن ماجرای دادگاه از خشایث خواستم که به من کمک کنه تا بتونم توی گندی شاپور هفته ای دو ساعت ادبیات تدریس کنم . این طوری حس بهتری دارم .

فورا ماژیک به دست ، به سمت تخته میرم و می نویسم :

هان ای شب شوم و وحشت انگیز

تا چند زني به جانم آتش؟

يا چشم مرا ز جاي برکن

يا پرده ز روي خود فروکش

يا بازگذار تا بميرم

کزديدن روزگار سيرم

رو به پاندت ها ميکنم و ضمن بستن سر ماژیک ميگم : منظومه ي قصه ي رنگ پریده و قطعه ي اي شب که سوز و شوري شاعرانه داره ، مقدمه اي بود براي سرودن منظومه ي افسانه که ميتونيم اونو پشارت دهنده ي شعر نيمايي بدونيم .

متوجه يکي از پاندت هاي پسر ميشم . اون يه هوازيه کله پوکه که هر بار ، موقع تدریس ، عين يه احمق به من زل ميزنه .

-هي ، فرید ، تو ميتوني چن تا از شاعراي سبک نيمايي ، از هوازيان رو نام بيري؟

فرید تکوني احمقانه به خودش ميده و عين احمقا لبخند ميزنه . طوري که بقيه ي پاندت ها رو به خنده وا ميده . اما من همچنان با جدیت بهش نگاه ميکنم .

فرید دستي به کله ي گچلش ميکشه و به ظاهر تفکر ميکنه .

با لحن مزخرفش می‌گه : اسکندر ، بان زاد....

این بار هرهر پاندت ها به هوا بلند میشه . با عصبانیت می‌گم : هی فرید ، اگر می‌خواهی عین شیرین عقلا سر کلاس بشینی ، همین الان بزن از کلاس بیرون !

فرید که فک کنم از دستم ناراحت شده ، با قیافه ای معصوم و غمگین به من نگاه میکنه . بعد از چند لحظه کیفشو برمیداره و جیم میشه .

همه ی پاندت ها سکوت میکنن . ماژیک رو روی میز پرت میکنم و زیر لب می‌گم : لعنتی!

پاندت ها چیزی نمی‌گن . خودمم نمی‌دونم چرا این بار اینقدر خشن برخورد کردم . هیچ وقت با پاندت ها بد برخورد نمی‌کردم .

رو به پاندتا می‌گم : ببخشید بچه ها ، من تمام روز گذشته رو سر فیلمبرداری بودم . ببخشید که عین... وحشیا برخورد کردم .

پاندت ها همدردی میکنن .

-اشکالی نداره .

-این چه حرفیه خانم.

نگاهی به برگه ها میندازم و می‌گم : امتحان میره برای جلسه ی بعد

این بار فریاد شادی پاندت ها بلند میشه .

تمام برنامه های این جلسه به هم میریزه . فقط می خواستم یه امتحان میان ترم کوچولو بگیرم .

تصمیم داشتم یه ساعت اول درس بدم و بعدش امتحان بگیرم ، اما همه ی برنامه ها با بیرون انداختن فرید بیچاره به هم ریخت .

روی صندلی میشینم و گوشه ی لیست رو خط خطی میکنم . یکی از پاندت ها که دختر ریز نقشیه و به نظر میرسه یه دو رگه ی خاک زی و گیاه زی باشه از جاش بلند میشه و میگه : ببخشید استاد ، من یه داستان کوتاه از ویکتور هوگو آوردم ، اگه اجازه بدید اونو برای بچه ها میخونم .

کمی فک میکنم . این طوری بهتره . رو به دختره میگم : بیا جلوی کلاس بخون .

دختر لبخندی میزنه و با دفترش ، جلوی کلاس می ایسته . همه سکوت میکنن تا بدونن امروز این دختر زیبا چه داستانی براشون آورده . آخه یادمه دفعه های قبل هم مطالب جالبی رو سر کلاس می خوند .

-آفتاب به سر منزل غروب نزدیک می شد ، قورباغه ی زشت نزاری کنار لجن زار کوچکی نشسته ، خیره و حیران مانده بود

از روی صندلی بلند می‌شدم و جلوی کلاس راه می‌روم . داستان قورباغه ی سیاه رو یکبار تو دوران تحصیلم ، توی کتابخونه ی سرد و بی روح مدرسه خونده بودم . اون موقع اصلن فکرشو هم نمی‌کردم که خود منم یه روز به سرنوشت قورباغه ی بیچاره مبتلا بشم.

-فکر می‌کرد ، سیر و سیاحت می‌کرد ، آسمان آبی را ، چمن های زیبا را ، گل های فرح بخش را

.....

بعد از تموم شدن تحصیلات مقدماتیم ، بابا می‌دونست که چرا علاقه ای به ادامه ی تحصیل ندارم . توی اون سال های نفرین شده ، فقط بابا بود که منو درک کرد . وقتی بهش گفتم که از همه ی دوستانم و اطرافیانم متنفرم ، بهم نگفت که خیلی خودخواهی ، یا داری بهونه ی الکی میاری ، فقط گفت هر جور که خودت بخوای

-بی ترس ، بی شرم و بی خشم تماشا می‌کرد . حیوان بدمنظر و ضعیفی بود ، ولی مانند هر مخلوق خود را صاحب جان و حیات میدانست و شکوه و جلال طبیعت در چشمانش منعکس میشد

اون موقع همه چیز خوب بود ، همه چیز خیلی عالی بود . دور بودن از موجوداتی که منو به چشم یه دیوونه میدیدن به خودی خود آرامش بخش بود . اما جنون حد و مرز نداره . همه علاقه ی شدیدی به تحقیر کردن دیوونه ها دارن . مثل همین الان ، البته اگه فرید رو یه دیوونه فرض کنیم .

-ناگاه کشیشی نزدیک شد و چون قورباغه ی سیاه و زشت را دید ، پاشنه اش را بر سر او نهاد ، سپس زن زیبایی با نوک چترش چشم او را ترکاند . پس ناگاه چهار کودک دبستانی به وی هجوم آور شدند و به شکنجه و آزارش پرداختند .

من همین قورباغه ی زشت و بدترکیب بودم که همه از آزار رسوندن به من لذت می‌بردن . اول از همه دنیای خودم ، سازمانی که براش کار می‌کردم ، من همین قورباغه ی زشت بدترکیبم که توی لجن زار زندگی‌م دچار موجوداتی سنگ دل شدم . من همین قورباغه ی زشت بدترکیبم که گناهام جنون بود .

-قورباغه خود را با سر شکافته و چشم ترکیده به میان لجن زار کشاند . کودکان با چوب های نوک تیز چشم ترکیده اش را شکافتند و این حیوان ضعیف را که ناله ای از او شنیده نمی شد و یگانه جرمش زشتی و کراهت منظرش بود ، به سختی مجروح کردند . خون از هر عضویش جاری شد .

یاد زمانی می افتم که از دادگاه تبرئه شدم و درست عین یه روانی توی بیابونا سرگردون بودم

-کودکان دست از کارشان برداشتند و با ضربات چوب و سنگ یک پای قورباغه را هم قطع کردند . حیوان مجروح با نیمه جانی خود را به دور ترین نقطه ی لجن زار کشاند و در پناه مшти گیاه ، دور از دسترس کودکان قرار گرفت .

مراسم مادر توی یک شب بارونی ، روی یک تپه ی سرد و یخ زده ، صورت گرفت .

شب مایوسی بود . فقط سنا گریه میکرد و صدای ناله هاش کل تپه رو برداشته بود . رامبد چهره شو مخفی کرده بود و از دیده شدن گریه هاش بیزار بود .

پدر هنوز باور نمیکرد ، ...گاهی اشک می ریخت و گاهی اونقدر توی فکر فرو میرفت که به زنده بودن مادر شک میکرد .

من اما ، متحیرانه ایستاده بودم و به ذره ذره تبخیر شدن مامان نگاه میکردم . اشکی برای ریختن نداشتم . توانایی فکر کردن رو از دست داده بودم . مثل یه چوب خشک ایستاده بودم . شک نداشتم که بعد مامان نوبت منه.

-اطفال هر یک سنگ بزرگی بر سر دست آوردند تا کار قورباغه را بسازند و قورباغه هم زیر علف به حال ضعف افتاده بود و منتظر شکنجه ی آخرین ماند .

متوجه جمله های پانددت نمیشم . امیدوارم که هر چه زود تر این داستان بی سر انجام تموم بشه
و روی صندلی خودش برگرده .

دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم و به انتهای کلاس میرم . دختر گیاه زی زیبایی که روی
صندلی آخر نشسته با دیدن من در کنار خودش لبخندی میزنه . منم لبخندی ساختگی میزنم و به دیوار
تکیه میدم .

یک سال تموم به این فکر میکردم که حتما دوست داشتن آرش به خاطر جنون بوده . این چیزی
بود که بقیه میگفتن . شایدم پدیده ای جدید در عالم وجود داره و اون عشق بین اجنه و انسان هاست .

البته این اواخر اصرارم به حدس اوله . چون هیچ راه برگشتی وجود نداره .

به سه دلیل ، دلیل اول این که معلوم نیست هنوز آرش منو به یاد داشته باشه ، دوم این که من
دیگه به طور مستقیم برای سازمان کار نمیکنم . دلیل سوم این که من الان تازه دارم به هدفم نزدیک
میشم . راه زیادی تا رسیدن به غلام هجی و پرده برداشتن از چهره ی سیاهش نمونده . هوفی میکشم .
تمام این زندگی پوچ و بی ارزشه وقتی همه ی آرزوهاتو به خاطر شرایط نا مطلوب ببازی .

درد شدیدی رو توی سرم احساس میکنم . تا تموم شدن کلاس توی توهم رقت انگیزی به سر
میبرم . اون قدر که در جواب یکی از پانددت ها که پرسید : کی پرستو رو کشت میگم : پیژن پرستو رو کشت
!

گمونم هنوز اون پانددت داره پیش خودش فک میکنه که بیژن خر کیه ؟

من احمقو بگو ، بیژن کارگردان فیلمه که هفته ی پیش سر بازخوانی فیلمنامه گفت : پرستو باید کشته بشه .

به سمت دفترم به راه میوفتم . از توی جیب پالتوم یه آدامس Any بیرون میارم. با باز کردن آدامس ، با چهره ی خندانم رو به رو میشم . با یه رژ لب صورتی مزخرف و مدل موی عروسکی ...هه...این همه زحمت کشیدم تا بالاخره موفق شدم عکسمو روی آدامس بزنم .

عکسمو مچاله میکنم و توی سطل آشغال میندازم و آدامسو توی دهنم له و لورده میکنم .

هنوز وارد اتاق نشدم که فردین ، آقا زاده ی خوش بر و روی خشایث جلوی روم ظاهر میشه .

-هی فردین ، نکنه می خوای منو سخته بدی ؟

فردین ، سوئیچی رو از توی جیب ژاکتش بیرون میاره و میگه : بالاخره خشایث اون سیروس مدل ۶۰۰۰ رو خرید!

چهره مو در هم میکشم و میگم : اه اه ...چه پدر شل و ولی ، من بودم که عمرا حاضر نمیشدم برای پسر لوسی مٹ تو پول خرج کنم !

وارد اتاق میشم و فردین پشت سرم میاد تو .

برگه های امتحانی رو توی کمد میذارم . فردین با خنده میگه : همیشه بهشون میگم خواستین منو بزرگ نکنین ، حالا که من شدم بچه تون وظیفه تونه که برام خرج کنین .

-یه دونه ای دیگه ، راستی ، پدرت چیزی درباره ی ساعت جلسه ی این هفته نگفت ؟

فردین کمی فکر میکنه و میگه : نه ، گفتم خودم بهتون خبر میدم ، مشکلی پیش اومده ؟

-آخه هفته ی گذشته هم برگزار نشد ، همه ی اعضا دارن بدبین میشن .

فردین آهی میکشه و به کتابخونه و رمانای زیبای من تکیه میزنه و میگه : درسته ، همه شون بدبین شدن ، الان یک ساله که ما هر هفته جلسه داریم و آخرشم هیچی به هیچی ، ...میدونی چیه آنی ، من گاهی احساس میکنم غلام هجی سال هاست که مرده و ما بی خودی داریم زحمت میکشیم .

با تعجب به چشمای میشی فردین نگاه میکنم و همزمان با مرتب کردن خودکارام توی لیوان روی میز میگم : واقعا چرا یه همچین فکری کردی ؟

فردین تکیه شو از کتابخونه بر میداره و همینطور که کتابارو از نظر میگذرونه ، میگه : به نظر من احمقانه اس اگه فک کنیم تمام سحر و جادو های و تمام جنایاتی که توی دنیای اجنه صورت میگیره زیر سر غلام هجیه . به نظر من اون الان مرده و ما باید تمام شاگردای اونو که دارن این کارا رو انجام میدن دستگیر کنیم که البته با این وضعیتی که داریم تقریبا غیر ممکنه .

خودمو سرگرم چیدن چند جزوه توی قفسه ی کنار میز می کنم . اما در حقیقت به حرفای فردین فکر میکنم که ناگهان فردین میگه : هی ، این دیگه چه کتابیه ؟

سرمو بر میگردونم و به جلد قهوه ای کتابی که فردین توی دست داره نگاه میکنم .

فردین پوزخندی میزنه و اسم کتابو میخونه : جا به جایی در قدرت ؟ واقعا برات متاسفم آنی ، این چه جور کتابیه ؟

عصبانی میشم و میگم : قبل از این که از اتاق پررت کنم بیرون اون کتابو برگردون سر جاش!

فردین موش میشه و کتابو سر جاش میذاره و رو به من میگه : تو ذره ای جنبه نداری !

کاغذ پاره های روی میزمو دونه دونه توی سطل آشغال میندازم و میگم : تو داری با این کارات افکار منو زیر سوال می بری ، اون وقت می خواهی من ناراحت نشم ؟

فردین با لحن شرمنده ای میگه : من منظور بدی نداشتم ، ولی فک کنم تو امشب اصلا حال و حوصله نداری ، درسته ؟ سر کلاس هم گفتم تمام دیروزو سر فیلمبرداری بودی .

پشمامو با دستم میپوشونم و میگم : درسته فردین ، علاوه بر اون به خاطر بیرون انداختن فرید هم کلافه ام ، نباید با این پسر اینطوری برخورد می کردم .

فردین خنده ای میکنه و میگه : اون شیرین عقلو میگی ؟ فراموشش کن ، اون دیگه اسم خودشو هم فراموش کرده .

-این چه حرفیه که می زنی فردین ؟ راستی تو نمی دونی اون چشه ؟ رفتاراش خیلی عجیبه ، به نظر من اون دیوونه نیست ، چون الان یه پانده ، اونم توی رشته ی ادبیات ، این خودش چیز کمی نیست .

فردین روی مبل خاکستری رنگی میشینه و میگه : راستش منم مدتی که میبینم به این وضع افتاده ، ظاهرا مدتی پدر و مادرشو از دست داده .

بي اختيار آهي از نهادم بلند ميشه . به طرف پنجره مي رم . به آسمون شب خيره ميشم . من يه
احمق به تمام معنام ! من دست کمي از يه موجود بي شرف و بي شعور ندارم !

اگر اون زمان که مادر خودم مرده بود ، با من اين رفتار مي شد ، مطمئنا خيلي ناراحت مي شدم .
متاسفانه من هيچ وقت ياد نگرفتم که مثل يه موجود با شخصيت برخورد کنم ، هيچ وقت !

بر ميگردم و رو به فردين ميگم : ميدوني چيه فردين ، من اگه امشب از اون پسر عذر خواهي
نکنم خودمو مي کشم ، زود تر آدرس خونه شونو پيدا کن ، قبل از اين که خودمو از پنجره ي اين ساختمون
پرت کنم بيرون !

چشماي فردين از تعجب گشاد ميشه و رو به من ميگه : مطمئني مي خواي اين کارو کني ؟

-مطمئن نيستم فردين خان ، مجبورم ، مجبور! نمي خوام اون پسر از من متنفر بشه ، سعي کن
بفهمي !

فردين از روي مبل بلند ميشه و ميگه : اكي ، اكي ...

سوئيچو از توي جيبش بيرون مياره و بار ديگه ولخرجي باباشو به رخم ميکشه و ميگه : من محله
شونو بلدم ، مي تونم تا اون جا برسونم .

-عاليه ، پس بهتره زود تر راه بيوفتيم .

جلوي در گندي شاپور سوار سيروس نقره اي فردين ميشم .

پاندت ها با چشمايي فضول و شيطون رفتن ما رو تماشا ميکنن . الان ديگه همه مي دونن ما با هم سر و سري داريم اما هيش کي نمي دونه دقيقا قضيه از چه قراره . هيچ کس نمي دونه که من جيره خور باباي اين پسر بي عار و دردم .

روي مسيراي هوايي به راه ميوفتيم . مسير ها اصلا شلوغ نيستن و فقط گاهي کومولوس هاي حمل لوبيا و سيروس هاي مسابقات رالي رد ميسن .

درستش هم همينه ، يه جن نيازي به وسيله ي نقليه نداره ، وقتي که ميدونه مقصدش کجاست .

نور هاي نقره اي رنگ مسير ، با زيبايي خاصي به داخل سيروس براق و نو فردين ميوفتن . فردين عينک ريبوني رو به چشم ميزنه و موهاشو توي آيينه کنترل ميکنه .

متوجه بنر بزرگي ميشم . توي اين بنر من در حال تبليغ عطر مزخرف شرکت پاليشر هستم . با يه مانتوي گل و گشاد قرمز که اصلا با رنگ آبي خودم جور در نياد .

فردين ميگه : ايول بابا ! اون جا رو نگا !

به ذوق زدگي فردين ميخندم . فردين پنجره ها رو پايين ميکشه تا بوي عطري که از بنر به مشام ميرسه رو بهتر متوجه بشه .

هر دو بو ميکشيم . فردين ميگه : به به

منم میگم : اه اه

فردین میگه : بد سلیقه !

منم میگم: فردین جان این به عطر زنونه اس !

فردین به خزعبلات من اهمیتی نمیده و تا رد شدنمون از بنر بو میکشه .

این روزا پالیشر همه جا هست . دیده میشه ، خریده میشه ...پالیشر بزرگ ترین شرکت تولید کننده ی مواد آرایشی اجنه است . به شرکت فوق العاده بزرگ که همیشه به دید کاملاً زنونه هم بهش داشت چون ۴۰ درصد تولیداتش مخصوص آقایونه و این به نقطه ی مثبت به حساب میاد .

آخر همین ماه دو درصد دیگه از سهام این شرکتو میخرم و با این حساب به شصتمین زن ثروتمند جهان تبدیل میشم .

فردین رو به من میگه : دیشب پدرم درباره ی تو چیزی جالبی میگفت .

به صورت جذاب فردین که با لایه ای از اسپری براق کننده ی شرکت پالیشر پوشیده شده نگاه می کنم و میگم : واقعا ؟ اون به تو چی گفت ؟

فردین ابرویی بالا میندازه و میگه : خیلی از تو استعدادت توی پاسارگاد تعریف می کرد ، تعجبم که چرا شغل گذشته تو ادامه ندادی!

یقه ی بارونیمو میگیرم و به آینه ی بغل سیروس نگاه می‌ندازم .

آهی می‌کشم و می‌گم : افسر شدن انتخاب خودم نبود ، من به ادبیات علاقه داشتم ، شب قبل از خواب هشت کتاب سهراب می‌خوندم و گاهی برای سرگرمی داستان کوتاه می‌نوشتم ، بازی دزد و پلیس برای من جالب نبود . شاید آگه استعدادی هم داشتم به خاطر خوندن داستانی پلیسی بوده .

فردین سرشو به نشونه ی تایید تکیه کرده . دستشو از پنجره آویزون می‌کنه و می‌گه : جالبه ! برای همینه که الان بعد از سه سال دوباره اومدی سراغ ادبیات ، خیلی عالی ، واقعا خوبه که آرزوهاتو فراموش نکردی .

و بعد از گفتن این حرف آهی می‌کشه .

لحظه ای به حالت صورتش نگاه می‌کنم و می‌گم : نکنه تو آرزو هاتو فراموش کردی ؟

فردین کمی فکر می‌کنه و می‌گه : راستش یه مدتی خودمو هم فراموش کردم . وقتی خودمو توی آینه نگاه می‌کنم دیگه فردین قبلو نمی‌بینم . دوس دارم یه بار دیگه زمان به عقب برگرده و اتفاقات مرور شن ، دوس دارم بدونم کجای کارام اشتباه بوده .

-منظورت اینه که از وضعیت حال حضرت ناراحتی ؟

-نه... ناراحت نیستم ، اما راضی هم نیستم ، دچار حالت رکود شدم ، دوس دارم یه اتفاق جدید توی زندگیم بیوفته ، یه اتفاق که بتونم خودی نشون بدم و به همه بگم که فردین چه جور موجودیه

لبخندی می زخم و میگویم : اوه ! فردین ، من به پیشنهاد دارم ، چگونه لباس مرد عنکبوتی بپوشی و به همه ی مردم شهر کمک کنی .

فردین لبخند محزونی میزنه و به برج های شهر که از مسیر های هوایی هم بالا زدن نگاه میکنه .

با همون لحن خطاب به من میگه : میدونی چیه آنی ! مشکل مردم این شهر این چیزا نیست ...

آهی میکشم ، درست میگه

دقیقه ای بعد از شهر خارج میشیم و وارد شهرک های اطراف میشیم . شهرک خاک زی های جواهر ساز رو رد می کنیم .

رو به فردین میگویم : اون کجا زندگی میکنه ؟

فردین در حالی که به جی پی اس سیروسش نگاه میکنه ، میگه : تو محله ی سفالگرا زندگی میکنه .

-پس باید پسر فقیری باشه .

-ای...یه سطح معمولی دارن ...

وارد محله ی سفالگرا میشیم . فقط چن تا خونه ی کوچیک وجود داره با آب انباری بزرگ که مال آدماست .

رو به فردین میگم : ببینم ، این جا که کسی زندگی نمیکنه ، نکنه منو دزدیدی؟

فردین خنده ای سر میده و میگه : پس بالاخره حالت شد که دزدیمت!

-خیلی بدجنسی فردین ، من گول ظاهر مهربونتو خوردم .

فردین کنار آلونکی توقف میکنه و میگه : رسیدیم ، حدس بزن خونشون کجاست !

از سیروس پیاده میشم . تاریکی بیابون ، هوای خوبی جریان داره . دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم . به آسمون پر ستاره نگاهی مندازم . فردین کمی قدم میزنه و میگه : این جا خیلی ساکت و آرومه .

-ببینم فردین ، این جا واقعا محله ی کوزه گراست ؟

فردین نزدیک میاد و میگه : عجب خنگی هستی ، هنوز نفهمیدی که دزدیمت ؟

به چهره ی با نمک فردین نگاهی میندازم . لبخندی میزنم و میگم : خیلی لوسی فردین ، به بابات میگم امشب تو حموم زندانیت کنه .

از جلوی فردین کنار میرم و اطراف آلونک ها پرسه می زنم . صدای خزیدن مار ها رو به وضوح میشنوم .

فردین از پشت سرم میگه : چی شد یهوایی ، فکری شدی!

-میدونی چیه فردین ، بهت حق میدم که احساس رکود کنی .

فردین کنارم می ایسته و میگه : چطور ؟

به ماسه های روان نگاهی میندازم و میگم : راستش خود منم مدتی که همین احساسو دارم .

-تو دیگه چرا ؟ تو که هر روز داری پیشرفت میکنی ، همه دوس دارن جایی تو باشن .

به فردین نگاهی میندازم و میگم : همه ی این موقعیتایی که میگي برای خودت ، فقط بگو خونه ی اون پسر کجاست .

فردین تبسمی میکنه و به زمین زیر پامون اشاره میکنه و میگه : اونا این پایینن .

با حرکتی توی شهرک سفالگرا میوفتیم . جایی زیر زمین . واقعا کی فکرشو میکنه که اینجا ، وسط این بیابون بی آب و علف ، زیر یه زمین بایر ، هزاران اجنه به زندگی معمولی خودشون پردازن .

روی کپه ی خاکی فرود میام . خودمو زود جمع و جور میکنم . فردین کنارم ایستاده و میگه : عجب جایی مزخرفیه .

دلیل ناراحتیشو می فهمم. آخه ژاکت مامانیش بدجوری خاکی خلی شده. یقه ی بارونیمو درست میکنم و میگم: فردین جان، مطمئنی این جا یه شهره؟ بیشتر شبیه اتاق جاسوسا میمونه.

واقعا هم همینطوره. یه سالن بزرگ و سقف کوتاه، درست زیر زمین ساخته شده. مانیتور پهنی دور تا دور سالن وجود داره که هزاران تونل رو در قالب مربع های کوچیک نشون میده.

به مانیتور بزرگ نزدیک میشم. این جا اتاق مرکزی محله ی سفالگراست. حالا می فهمم که این تونل ها در واقع کوچه ها و خیابونای این محله ان. چه سیستم مزخرفی!

فردین از پشت سرم میگه: تا حالا یه همچین جایی نیومدی؟

خیره به یکی از مانیتور ها که یه تونل تاریک رو نشون میده و یه چشمه از وسطش میجوشه، میگم: من حتی نمی دونستم یه همچین محله هایی وجود داره، حالا چجوری میشه رفت توی کوچه ها؟

-خیلی کم پیش میاد کسی بیاد سراغ این محله ی متروکه.

این صدای زنونه ی نازک، من و فردین رو از جا می پرونه. بر میگردیم و به چهره ی دختر خاک زی بانمکی که پشت سرمون ایستاده نگاه میکنیم.

تا حالا با یه همچین جن عجیب و غریبی برخورد نکردم. اندامش شبیه ما اجنه دودی و مبهم نیست. مثل آدما لباس پوشیده و حرکاتش درست مثل آدماست.

فردین کپ کرده. اونم مثل من انتظار دیدن یه همچین موجود عجیب و غریبی رو نداشته.

دختره دست به سینه و لبخند زنان به طرف ما میاد . سگگ بوت مشکی و بلندش زیر تابش نور مانیتور ها می درخشه . اگر یه آدم بودم ، حتما میگفتم که این روح یکی از اقوام دور ماست که برگشته .

توی چشماي طلايي رنگ دختره شیطنت خاصی بیداد میکنه . خطاب به من میگه : هی! تو آنیا.... نیستی؟ همون که نقش السا رو تو فیلم قلبای مفقوده بازی میکنه ؟

کمی جا میخورم . لبخندی میزنم و میگم : آره ، حالا که از نزدیک دیدیم از قیافه ام نا امید شدی ، درسته ؟

دختره خنده ی بلندی سر میده و میگه : اوه... نه ، زیادم بد نیست ، حالا بگو چرا اومدی اینجا ؟

در این جا فردین بالاخره به حرف میاد و میگه : ما هنوز شما رو هم نمیشناسیم که بخوایم بهتون جواب پس بدیم .

دختر یکی از ابرو های مشکی و طلایی رنگش رو بالا میندازه و همون طور که به فردین نگاه میکنه ، خطاب به من میگه: هی آنی ، اگه این آقا پسر نامزدته یا هر چیز دیگه ، باید بگم که فوق العاده بد سلیقه ای ، فوق العاده !

لبخندی میزنم و میگم : خواهش میکنم بحث نکنید . فردین شاگرد منه ، اگه بدونی من توی گندی شاپور ادبیات تدریس میکنم ، من اینجا دنبال یکی از شاگردام می گردم ، مساله ای پیش اومده که باید خودم می اومدم . لطف میکنی اگه منو به خونه شون راهنمایی کنی .

دختر عجیب و غریب ، متفکرانه به من نگاه میکنه . دیدن یه چهره ی معروف توی یه محله ی درب و داغون به خودی خود عجیب و تفکر بر انگیز هست .

با طولانی شدن مکث ، فردین دوباره داغ میکنه و میگه : شنیدی که ایشون اصلا وقت اضافی ندارن ، پس زود تر به ما بگو که چجوری میتونیم خونه ی اون پسر رو پیدا کنیم .

دختره به بلغورای فردین اهمیتی نمیده و میگه : حقیقتش نمی دونم با سیستم اینجا آشنائین یا نه . ما این جا یه کوپه داریم که شما توی اون قرار میگیرین و قبل از اون به من میگی که به کدوم تونل می خواید برید . وقتی که شما توی اون کوپه نشستید ، منم این جا روی یه دکمه میزنم و شما فوراً توی اون تونل ظاهر میشید . می بینید ؟ اصلاً چیز پیچیده ای نیست .

به دختره لبخندی می زنه . اما فردین دیگه به آخرین رشته های اعصابش چنگ میزنه . خوشحالم که حداقل یه جن توی این دنیا پیدا شد که از من دیوونه تر باشه و اونم جنی نیست جز فردین !

دختر عجیب به طرف کیبورد کوچیک نصب شده روی دیوار میره و دکمه ی سبز رنگی رو فشار میده . طی یه حرکت پیش بینی نشده ، کابین کوچیک قرمز رنگی از وسط اتاق بالا میاد . این همون کوپه ایه که این دختر ازش حرف می زد . بیشتر شبیه یه ترن هوایی اسقاط شده میمونه تا یه کوپه .

من و فردین با تعجب به کابین غرازه خیره میمونیم . دختر رو به ما میگه : خب ، حالا با کی کار دارین ؟

نگاهی به فردین میندازم و میگم : فامیل پسره چی بود ؟

فردین اسم و مشخصات فرید رو به دختره میگه و اون هم بعد از چند ثانیه کد مربوط به تونلی که فرید توی اون زندگی میکنه رو پیدا میکنه .

با راهنمایی فردین داخل کوپه میشینم . به خاطر کوتاه بودن سقف کوپه کمی سرمون رو خم میکنیم . دختره جلوی در می ایسته و می پرسه : همه چیز مرتبه ؟

فردین می پرسه : تو مطمئنی که این سطل آشغالی ما رو به سلامت به اون تونل میرسونه ؟

دختره ابرویی در هم میکشه و میگه : تو با این حرفت داری محله ی منو زیر سوال میبری .

فردین منظرانه نگاه به دختره و بعد نگاهی به من میندازه . خنده ای میکنم و میگم : هی فردین ، تو امشب داری همه چیزو زیر سوال می بری .

رو به دختره ادامه میدم : نگفتی اسمت چیه .

دختر با خشم به فردین خیره میمونه و قبل از بستن در کوپه ، میگه : فرض کن اسمم کیلیپسه !

و در کوپه رو محکم میکوبه .

-اوپس ! فک کنم از دستمون ناراحت شد!

فردین زیر لب فحشی میده و میگه : کلیپس! اسمشم مثل خودش مسخره اس!

لبخندی میزنم . نگاهی به سقف کوپه میندازم . نمی تونم حدس بزنم که الان حرکت می کنیم یا

ساکنیم. هیچ صدایی شنیده نمیشه .

کم کم شک میکنم . رو به فردین میگم : به نظرت خیلی طول نکشید ؟

فردین به در و دیوار کوپه نگاهی میندازه و میگه : قانونا باید وقتی که رسیدیم ، درش باز بشه .

نگاهی به دستگیره میندازم و میگم : یه امتحانی بکن ، شاید گیر کرده باشه .

فردین دستش رو به طرف دستگیره میبره و به آرامی در کوپه رو باز میکنه . آب زلالی به آرامی وارد کوپه میشه . ارتفاعش فقط چند سانتیه .

فردین رو به من میگه : رسیدیم ، فک کنم البته .

نگاهی به بیرون میندازم . این جا منو یاد اون زیر زمینی میندازه که محل ثبت نام برای پاسارگاد بود .

فردین جلوتر از من ، از کوپه خارج میشه . پشت سرش پیاده میشم . دستی به دیوارای گلی میکشم و میگم : واقعا زیر زمینیم!

فردین کوپه رو دور میزنه و میگه : گمونم درست اومده باشیم .

منم کوپه رو دور میزنم . رو به روی ما ، سه تا دریچه وجود داره که با درهای جن نما پوشیده شدن . در هایی شیر شکلاتی که روی هر کدام یه چیزی مثل پلاک نصب شده .

فردین به در وسط اشاره میکنه و میگه : پلاک ۷۳/۵۱ ، اون گفت که این جا خونشونه

نگاهی به فردین میندازم . کمی احساس پشیمونی میکنم . ای کاش نمی اومدم . اصن ای کاش اون قدر بد با فردین برخورد نمی کردم .

فردین نگاهی به من میندازه و میگه : چرا وایسادی ؟ چیزی شده ؟

کمی این پا و اون پا میکنم و من و من کنان میگم : برم پیشش چی بگم ؟

-چه میدونم ! خودت گفתי می خوامی ازش عذر خواهی کنی .

سرمو پایین میندازم و به آبی که زیر پامون جریان داره نگاه میکنم .

به طرف در به راه میوفتم . به سختی ، چند بار به در میکوبم .

کسی در رو باز نمیکنه . دوباره میکوبم . یک ثانیه ... دو ثانیه ... انگار هیشکی نمی خواد درو باز کنه .

فردین از پشت سرم میگه : فک نکنم خونه باشه .

نا امیدانه برمیگردم . دستمو توی جیب پالتوم فرو میبرم و آهی میکشم . هم زمان به یاد رفتار خودم با فرید و روزایی که به سوگ مادرم نشسته بودم می افتم .

زندگی من همیشه گند کاری پشت گند کاریه .

در همین موقع ، در با صدای نسبتا بلندی باز میشه . همزمان بر میگردم و با چهره ی زن خاک
زی میانسالی مواجه میشم . با صدای زیر سلام میکنم . زن لبخندی میزنه و من و فردین رو ورنانداز میکنه

با تردید میگه : با کی کار داری دخترم ؟

من که زبونم قفل کرده ، با نگاهم به فردین ، ازش درخواست کمک میکنم .

فردین خیلی ریلکس میگه : ببخشید فرید خونه اس ؟

زن که حالا متعجب شده ، می پرسه : شما دوستشین ؟

لبخندی میزنم و میگم : من استادشم .

زن لحظه ای به چهره ی من خیره میشه و میگه : خیلی قیافه تون برام آشناست ، من قبلا شما رو
جایی ندیدم ؟

لبخند کجی میزنم و میگم : نمی دونم ، شاید دیده باشین .

زن لبخندی میزنه و در رو برای ورود ما باز میکنه و میگه : خواهش میکنم بفرمایید تو ، فرید از
دیدنتون خیلی خوشحال میشه .

وارد منزل فرید میشیم . فردین متعجبانه خونه رو دید میزنه . اما من سعی دارم که چشمامو از سر و شکل خونه بدزدم .

دیواری خونه با پوششی جن نما و صیقلی به رنگ سفید پوشیده شده و تصور این که این خونه ، یه جایی زیر خروار ها خاک یه بیابون بنا شده ، غیر ممکنه .

از راهروی کوتاهی میگذریم و وارد سالن درخشان و زیبای میشیم .

جریان آب ، کف خونه وجود داره و تشعشعات درخشانش روی سقف و دیوارا خود نمایی میکنه . تعدادی کوزه و ظرف مینیاتوری پشت ویتترین های کمده که توی سالن قرار داره ، نمای زیبای رو ایجاد کرده . سه کانپه ی نسکافه ای به حالت مربعی اطراف یه حوضچه ی کوچولو قرار گرفتن . رو به زن خاک زی میگم : شما چه نسبتی با فرید داری ؟

زن خاک زی لبخندی میزنه و در حالی که وارد اتاق کناری میشه ، میگه : من خاله ی فریدمسابقه نداشت کسی بیاد سراغ فرید .

فردین خودشو روی کانپه ی وسطی میندازه و دستاشو زیر سرش میذاره . روی کانپه ی دیگه ای میشینم و به وسط حوض نگاه میکنم . یه حوض به رنگ آبی خیلی خیلی کمرنگ . این جا بیشتر شبیه خونه ی ارواح سرگردون میمونه تا یه جن خاک زی.

به خاطر کم خوابی روز گذشته ، توی سرم درد شدیدی رو احساس میکنم . وقتی که رسیدم خونه ، به محض این که پامو گذاشتم توی اتاقم ، خودمو پرت میکنم روی تخت و اون قدر می خوابم که...اون قدر می خوابم که ...چه میدونم ، در حد زیادی می خوابم . فقط همینو می تونم بگم!

سرمو میون دستام میگیرم . کار دنیا میبینی؟ من که باید الگویی اجنه باشم، الان به این روز افتادم. شهرت باد آورده همین بدبختی ها رو هم داره.

-روز بخیر....

سرمو بلند میکنم و به فرید که با پیرهن سفید گل و گشادی جلومون ایستاده نگاه میکنم . لحظه ای به ظاهر بی آزارش نگاه میندازم .

فرید میگه : باید کار مهمی پیش اومده باشه که تا اینجا اومدین .

به لبه ی حوض نگاه میکنم و میگم : متاسفم فرید ، من امشب خیلی بد باهات برخورد کردم ، امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.

فرید لحظه ای با تعجب به فریدین نگاه میکنه تا بفهمه دلیل این کار چیه .

در همین موقع خاله ی فرید با سینی چای برمیگرده . فرید سینی رو از خاله اش میگیره و همین طور که اونو روی میز میذاره ، میگه : امشب اصلا حواسم سر کلاس نبود ، بهتون حق میدم ، نمی خواد خودتون رو ناراحت کنین ، من به این جور حرفا عادت کردم .

اصلن متوجه پوششی که روی حوض قرار داشت نشدم . متوجه بیسکویت مارک Any میشم که کنار قهوه ها گذاشته شده .

رو به فرید میگم : تو و خاله ات تنها زندگی میکنین ؟

فرید لبخندی میزنه و میگه : نه ، یه خواهر و برادر دیگه هم دارم . البته برادرم دیگه پیش ما زندگی نمیکنه ، ولی خواهرم یه گرافیسته .

فردین قهوه ای رو از روی میز برمیداره و در حالی که پاشو روی پاش میندازه ، به ادامه ی گفت و گوی ما گوش میده .

همچنان خیره به مارک Any روی بیسکویت ها میمونم . فرید متوجه میشه و میگه : چرا این مارکو برای محصولاتتون انتخاب کردین ؟

خیره به بیسکویت ها میگویم : نمی دونم ، اون موقع زیاد به معنیش فکر نکردم ، اما حالا می فهمم که واقعا

فرید بلافاصله میگه : این حرفو نزنید ... من اصلن یه همچین منظوری نداشتم .

نگاهی به فرید میندازم . در همین موقع خاله ی فرید وارد سالن میشه و میگه : ببخشید ، من اشتباه نکردم ، شما السا هستید ؟

هر سه میخندیم . خاله ی فرید هم با خوشحالی به طرفم میاد تا السای قلب های مفقوده رو از نزدیک ببینه .

بعد از گرفتن چن تا عکس یادگاری و امضای چن تا ظرف سفالی منزل فرید رو ترک میکنیم . همون جا از فردین هم خداحافظی میکنم و به مقصد خونه ی بابا اینا جیم میشم .

توی پاگرد راهرو ظاهر میشم .

-صاب خونه ، مهمون نمی خوای؟

صدای جیغ شادی سنا و دویدنش رو میشنوم . با خوشحالی به طرف حال به راه میوفتم . این خونه درست پشت یه تپه ی زیبا قرار داره . یه خونه ی متروکه ی مربوط به آدماس که جاهای تخریب شده اش با عایق های جن نما پوشیده شده . هنوز پامو توی حال نذاشتم که سنا خودشو محکم توی بغلم میندازه . هر دو میخندیم . سنا از سر و کول من بالا میره و حسابی منو ماچ و موچ میکنه .

از اون طرف متوجه رامبد میشم که به دسته ی صندلی تکیه داده و دست به سینه به ما لبخند میزنه .

-چته دختر ، مگه چن ساله منو ندیدی؟

سنا لپمو میکشه و میگه : ۱۰۰ سال ، ۲۰۰ سال ، ۳۰۰ سال ، ...

-کاملا مسلمه عزیزم .

-هی آنی ، داری از سر فیلمبرداری میای؟

لپای سنا رو میکشم و میگم : نه ، دانشگاه بودم ، بینم ، چرا این قد لاغر شدی؟

سنا چند قدم عقب میره و دست به کمر میزنه و میگه : هی کلم خوب شده آنی؟

با تعجب میگم : هی کلت؟

رامبد میزنه زیر خنده و در حالی که به طرف ما میاد ، میگه : این دختری هم مث خودت کردی .

-آهان! حالا فهمیدم ، ببینم سنا ، تو که هی کلت خوبه .

رامبد دستی توی موهای سنا میکشه و میگه : به جاش یه برس توی موهاش بکش تا دیگه دستم توش گیر نکنه .

سنا عصبانی میشه و با غیظ به رامبد نگاه میکنه . من و رامبد هم هرهر میزنیم زیر خنده .

در حال حاضر هر سه روی کاناپه نشستیم و با هم درباره ی نقش السا توی فیلم قلب های مفقوده صحبت میکنیم .

رامبد میگه : به نظر من تو بعضی جاها اصلا احساس نداری و درست مث یه مترسک میشی.

از حرفش ناراحت نمیشم و میگم : خب چیکار کنم ، حتما حسی ندارم دیگه

سنا میگه : آره ، به نظر من همینطوره ، اما این قسمتی که آکام بهت حلقه ی نامزدی رو میده خیلی رویایی بود .

و با گفتن این جمله چنان توی رویا میره که مطمئن میشم تازگی ها خیلی احساس ترشیدگی میکنه .

رامبد به سنا چشم غره ای میره . قبل از این که مشکلی پیش بیاد میگم : یه فیلمنامه ی خیلی خوب بهم پیشنهاد شده ، تصمیم دارم همزمان با یه کارگردان دیگه هم کار کنم .

رامبد میگه : هی آنی ، اینقد سر خودتو شلوغ نکن . به اندازه ی کافی درگیر کارای تبلیغات هستی که قلبهای مفقوده رو هم به زور بازی میکنی .

سنا رو به من میگه : راستی ، شنلی که دیشب پوشیده بودی خیلی قشنگ بود ، با تی شرت آکام ست بود .

این بار من و رامبد همزمان به سنا چشم غره میریم .

رو به رامبد میگم : رامبد ، بابا کجاست ؟ نمیبینمش .

رامبد میگه : داره استراحت میکنه ...

سنا وسط حرفمون میپره و میگه : راستی آنی ! ما فردا اسباب کشی میکنیم .

رو به رامبد میگم : شما توی یه سال گذشته ، پنجمین باره که دارین اسباب کشی میکنین .

رامبد لبخندی میزنه و میگه : همش به خاطر خشایته ...

سرمو چن بار تکون میدم و میگم : خشایث ، ...اون ما رو بازی گرفته ...

رامبد میگه : نکنه ناامید شدی ، آره آنی ؟

نگاهی به سنا میدازم که از حرفای ما تعجب کرده و باور نمیکنه که من از خشایث بد بگم .

رو به رامبد میگم : آره رامبد ، واقعا نا امید شدم ، دیگه حال و حوصله ی اون انجمن مسخره رو ندارم . ما فقط داریم وقت تلف میکنیم .

رامبد میگه : اینطور نگو آنی ، ما تا این جا هم خیلی خوب پیش رفتیم . علاوه بر اون تو از کجا میدونی که کارای ما بی فایده بوده ؟

نگاهی به سنا میدازم و میگم : نظر تو چیه سنا ؟...به نظرت من بیخودی به خشایث بدبینم ؟

سنا یکه میخوره و میگه : من نمی دونم ، من نمی خوام تو بحثای شما دخالت کنم.

لبخندی میزنم و میگم : اشکالی نداره عزیزم ، تو الان دیگه یکی از اعضای انجمنی ، می خوام بدونم نظرت چیه .

سنا برای گرفتن اجازه ی اظهار نظر نگاهی به رامبد میندازه و میگه : راستش من خشایثو قبول دارم ، میدونم کاری نمیکنه که به ضرر ما تموم بشه . در ضمن الان باید همه ی اجنه برای منهدم کردن غلام تلاش کنن ، ما هم باید به سهم خودمو تلاش کنیم . تو این شرایط نباید خشایثو تنها بذاریم .

رامبد نگاه عاقل اندر سفیهی به من میندازه .

پوزخندی میزنم و میگم : ولی من بر عکس شما هیچ اعتقادی به نقشه های خشایث ندارم . اون ابتکارات زیادی داره اما نقشه هاش در کل احمقانه اس....

رامبد میگه : آنی به نظرم خستگی به مخت فشار آورده ، بهتره بری توی اتاق و استراحت کنی .

دستی توی موهام میکشم . به اتاق خواب جیم میشم و خودمو روی تخت میندازم . سقف اتاق با لایه ی جن نمایی صورتی رنگی پوشیده شده . می تونم شرط ببندم که این رنگ صورتی سلیقه ی سناست .

چرخ میزنم و به دیوار کهنه ی اتاق نگاه میکنم . دوس داشتم الان آهنگی از افلو مارپلیا گوش بدم . اون یه خواننده ی بزرگ خاک زی از بندر ودله ...می تونم بگم که طرفداراش به تعداد انگشتای دستم نمیرسه .

تا اون جایی که میدونم ترانه هاشو خودش میگه و کار موسیقی شو کولی های ول گرد به عهده میگیرن و توی استدیو های متروکه ضبط میشه .

تا حالا هیچ تصمیم جدی ای برای حمایت از افلو مارپلیا نگرفتم . مطمئنا حمایت من میتونه اونو به یکی از بزرگترین خواننده های قرن تبدیل کنه . اما ترسم اینه که پیشنهاد منو قبول نکنه و بگه : خانم آنیا ! من تنهایی خودمو ترجیح میدم !...و اون وقته که من تحقیر میشم . حقیقتش شنیدن یه همچین چیزی از اون بعید نیست .

حدود ساعت ۴ صبح بدون خداحافظی به مقصد منزل شخصی خودم جیم میشم . لحظه ای توی حال خونه مکث میکنم و به نمایی شهر نگاه میکنم . اینبار چراغ روی یکی از آسمون خراش ها چشمک میزنه .

به طرف اتاقم میرم و بارونیمو روی چوب لباسی ، تقریبا پرت میکنم . توی آینه نگاهی به خودم میندازم .

یک سال پیش وقتی که از پیش آرین به خونه برگشتم ، رامبد داشت روی بالکن سیگار میکشید و سنا با تلسکوپش ، از پنجره ی حال به ستاره ها نگاه میکرد . من کلافه و سردرگم بودم . آرین به من یه پاکت سفید تقریبا بزرگ داده بود که من هنوز از محتویاتش بی خبر بودم . می تونستم حدس بزنم که مقداری پول نقد و یکی از اون نشانی مسخره ی سازمانه . همین طور که به طرف اتاق میرفتم خودمو برای جواب پس دادن به رامبد و بابا آماده میکردم . اونا امکان داشت که از من پرسن تو چرا از آرین خواستی که به تو کمک کنه که یه سوپر استار بشی!

و واقعا هم طبیعی بود که یه همچین سوالی پرسن . چون مادر من فقط ۴۰ روز بود که مرده بود و این نمک به حرومی نیست که من یه همچین خواسته ی شرم آور و مسخره ای رو از یه پسر غریبه و قاتل داشته باشم ؟

علاوه بر اون چه اتفاقی افتاده بود که من یهو هوس سوپر استار شدن به سرم زده بود ؟

با همه ی این ها ، از اون جایی که من در طول زندگیم به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم و به بازخواست های زیادی جواب پس داده بودم ، با کمال خونسردی به اتاقم رفتم و جالب اینجاست که رامبد و پدر هیچ وقت این سوالو از من نپرسیدن و تازه خوشحال هم شدن که من بالاخره گذشته ها رو فراموش کردم و دستی به سر رو روی زندگیم کشیدم .

من هنوز بعد از گذشت یک سال اون پاکت رو دارم . خيلي کم پيش مياد که محتوياتش رو بيرون بيارم . فقط پدر از محتوياتش خبر داره . البته فکر کنم بعد ها درباره ي اجزاي دروني اين پاکت با رامبد هم حرف زده .

کشوي ميز زير آيينه مو باز ميکنم . پاکت سفيد رو بيرون ميارم . هنوز احساس ميکنم که رد انگشتاي آرين روشه ...و فقط من قادر به ديدنشون هستم .

پاکت رو روي ميز آرايش ميذارم . دستمو به داخلش فرو ميبرم . کاغذ ليز وبراقي رو از توش بيرون ميارم . يادمه بار اولي که اين کاغذو توي دستام گرفتم ، خواستم پاره اش کنم و آتيشش بزنم ، اما بعدا متوجه شدم که اسناد ازدواج به هيچ عنوان قابل از بين بردن نيست . سند ازدواج من با يه انسان !هه...اينو خشايت دو روز قبل از دادگاه تنظيم کرده بود تا به اين وسيله تا حدودي از اتهامات من کم کنه .

يه برگه بدون هيچ کادري ، کاملا سفيد و درخشان با يه پاپيون قرمز رنگ در پايين !

من فکر ميکنم که طراحان اسناد ازدواج متشکل از يک مرد بدسليقه و يک خانوم فوق العاده لوسههيچ وقت به طور صحيح محتويات سند رو مطالعه نکردم و الان هم چون عينک مطالعه مو نزدم ، قادر به خوندنش نيستم .

سند رو به گوشه ي ميز پرت ميکنم . اين بار جعبه ي مخمل سياه رنگي رو از توي پاکت به بيرون ميکشم . حلقه ي سفيد آرش هنوز هم درخشندگي روز اولشو داره .

با حالت ناشيانه اي اونو به انگشت حلقه ام ميندازم و توي آيينه به خودم و انگشتم نگاه ميکنم .

بعد از دادگاه دیگه خبری از آرش نداشتم ، ...در واقع همیشه این احساسو داشتم که اگه بخوام دوباره برم سراغش حتما زیر نظر خواهم بود .

علاوه بر اون خود منم هیچ وقت تصمیم جدی برای دوباره دیدنش نگرفتم . دلیلشم شاید به خاطر این بود که....خب ، میتونم بگم دلایل زیادی داشتم

به جز اینا ، مقداری آدامس و پاستیل هم که از روز آخری که تو دنیای آدما بودم ، توی جیب داشتم ، ته پاکت وجود داره .

توی اسناد سازمان نوشته شده بود ، جسمی که من تصرف کرده بودم ، توی مدت ۱۸ روز ۳ کیلو به وزنش اضافه شده !

هیچ وقت فکر نمی کردم که می تونم تا این حد موجود تنبلی باشم . البته می تونستم بهونه های زیادی مثل فرق داشتن زندگی اجنه با آدما یا رژیم پر کالری آدما بیارم . اما به نظرم نیازی به گفتن این بهونه ها که بیشتر مَث یه جوک خنده دار میومد نبود .

محتوای پاکت رو به داخلش بر میگردونم ، اما حلقه رو روی دستم نگه میدارم . راستش حلقه هایی که دخترای پاندت توی گندی شاپور روی انگشتشون میندازن ، داره حسادت منو بر می انگیزه .

دکمه ی پیغام گیر آینه ی اتاقم رو فشار میدم و روی تخت دراز میکشم .

-سلام آنی ! خیلی بیژوری ! عجیجم ، لطفا به پالیشر بیا و برای آخرین بار لاک لب نازمو برداشت کن ! عجیجم ، جوگو ، دوشت دالم !

پانی یه دیوونه ی به تمام معناست !

بعد از اون صدای یه مرد غریبه توی اتاق میپیچه

-اوم... خانوم آنیا... من آذرتاش ، مجری برنامه ی یک هوای هستم . خوشحال میشم که شبی در این برنامه ، مهمون ما باشید ، ... در صورتی که این افتخار رو به ما میدید ، خوشحال میشم که با من تماس بگیرید ، شماره ی من : ۱۷۴#۵۳۲ هستش

آذرتاش! ... یه مجری روانی به تمام معنا ... برنامه ی اون تقریباً ۲ میلیارد بیننده داره ... با چرب زبونی و راه انداختن بحثای بی مورد حسابی آتیش گفت و گو هاشو داغ میکنه . آخر سر فقط بیننده ها یه عالمه هیجان زده میشن و گرنه مهمونا با قهر استدیو رو ترک میکنن و خودشم با یه اعصاب داغون و البته یه جیب پر پول به خونه بر میگرده .

احتمالاً اون زمان که هنوز از همسرش جدا نشده بود ، به محض رسیدن آذرتاش به خونه ، با عشوهِ خودشو بهش میرسوند و میگفت : عزیزم خسته نباشی ، برنامه ی امشب فوق العاده بود

اون وقت طوری زیرکانه درآمد اون شب آذرتاش رو از توی جیبش کش میرفت که خود آذرتاش هم خبر دار نمی شد .

نمی دونم ، شاید درخواست آذرتاش رو قبول کنم ، اما نه این روزا که ذهنم حسابی مشغوله علاوه بر اون تصمیم دارم تا تموم شدن قلب های مفقوده صبر کنم .

پیغام بعدی از طرف خشایثه که میگه : سلام آنی ! می خواستم بهت بگم که جلسه ی این هفته ، فردا راس ساعت ۵ بعد از ظهر برگزار میشه میدونم که این روزا سخت درگیر و مشغولی ، ولی امیدوارم جلسه ی فردا رو حتما شرکت کنی.

اینم از خشایث ... نمی دونم اگه موجود مشهوری مٹ من توی گروهش نبود بازم انگیزه ای برای برگزاری این جلسات مسخره و بی سر و ته داشت !

پیغام بعدی از طرف یه دختره که میگه : عزیزم شما خودتو چی فرض کردی که جلوی آکام جونم می ایستی و میگی : تو مثل گیاه زیای زهوار در رفته می مونی ؟ یه نگا به اون دماغ زشتت بکن تا بفهمی زهوار در رفته کیه ، البته من یه خاک زی ام ولی از دخترای افاده ای مٹ تو که فک میکنن از دماغ فیل افتادن حالم به هم میخوره .

لعنتی ! این دیگه کدوم خریه ؟ دختره ی عاشق بهتره بگم دختر روانی ! دماغ من چه مشکلی داره مگه ؟ اصن مگه من کلمه ی گیاه زی زهوار در رفته رو از خودم گفتم ؟ این کلمه ی لعنتی توی فیلمنامه نوشته شده بود !

با این فکر جلوی آینه می ایستم و نگاهی به دماغم میندازم . واقعا دماغ من زشته ؟

پیغام بعدی از من اجازه ی فکر کردن رو میگیره .

-سلام خانوم آنیا ، من از شرکت free&B تماس میگیرم . شرکت ما در زمینه ی تولید لباس خواب زنونه فعالیت داره خوشحال میشیم که در زمینه ی تبلیغات با ما همکاری داشته باشین .

کم مونده من تو یه همچین تبلیغات مزخرفی شرکت کنم !

پیغام رو متوقف میکنم . دوس دارم به هیچی فک نکنم . منظورم اینه که به هیچی فک کنم . مغزمو پر از هیچ کنم . .. این جمله رو از رمان عقاید یک دلکک یاد گرفتم . می تونم بگم یه رمان فوق العاده اس . البته من هنوز ۵۰ صفحه ی آخرشو نخوندم و هنوز نمی دونم که آیا ماری برمیگرده یا نه .

امیدوارم که برگرده . به نظرم ماری کار احمقانه ای کرد که شنیر رو تنها گذاشت . شنیر از هر لحاظ به مرد فوق العاده اس ! حد اقلش اینه که به سیستم تک همسری اعتقاد داره ، آیا واقعا این کافی نیست ؟

ای کاش واقعا آدمی مثل شنیر وجود داشت . راستش نمی تونم شنیر رو در کنار آرش قرار بدم چون این دو از زمین تا آسمون با هم تفاوت دارن . مثلا شنیر به دلکته در حالی که آرش...راستی شغل آرش چی بود ؟ من حتی نمی دونم رشته ی تحصیلیش چی بود ..واقعا جالبه! ما حدود دو هفته با هم نامزد بودیم . البته فقط چهار روز با هم ارتباط داشتیم .

فک میکنم که اگه به بار دیگه زمان به عقب برگرده خیلی سوالا رو ازش میپرسم . مثلا ازش میپرسم اگه با هم دعوا کنیم ، تو از خونه میزنی بیرون یا منو از خونه بیرون میکنیدر اون صورت باید توضیح میداد که بعد از بیرون کردن من ، به این فکر میکنه که من شبو کجا میگذرونم ؟

در همین موقع آیینه ی اتاقم چن باری روشن و خاموش میشه و بالاخره چهره ی پانی ظاهر میشه

-سلام پانی...چی شده که این موقع روز مزاحمم شدی ؟

پانی جیغ کوتاهی میکشه و میگه و با صدای فوق العاده نازک و مسخره اش میگه : هی ...آنی !
نگو که پیغامم به گوشت نرسید وگر نه خیلی ناراحت میشم .

-چرا ، اتفاقا چن ثانیه پیش شنیدمش ...ببینم پانی ، تو چرا خودت از اون لاک لب چندش آورد استفاده نمی کنی ؟

پانی یقه ی پالتوی گل بهی شو که خیلی پف آلوده ، میگیره و با عشوه میگه : میدونی چیه آنی ، چون ما برای سری اول فقط رنگ کالباسی تولید کردیم که منم رنگ کالباسی به صورتم نمیداد .

-درست میگی ، ...تو فقط باید مث دخترای دهاتی به لبث سرخاب بزنی و لپاتو صورتی کنی .

پانی اخم میکنه و میگه : تو دیوونه ای آنی ، نکنه هنوز تحت تاثیر رمان عقاید یک دلکچی ؟

-تقریبا ، البته هنوز حالت مالیخولیایی پیدا نکردم .

-میدونی چیه آنی ، تو درست مث بچه ها میمونی که خودشونو شکل شخصیتای فکاهی میکنن .

-حق با تونه پانی ، ولی من هنوز ۵۰ صفحه از رمانو نخوندم ...خوشحال میشم اگه بگی پایان ماجرا چه بلایی سر شنیر بیچاره میاد .

-واقعا هنوز نخوندیش؟

-نه ، اما الان حدس میزنم که شنیر در نهایت خود کشی میکنه ، درسته ؟ آره پانی ؟ خود کشی میکنه ؟

پانی میزنه زیر خنده و میگه : بهت نمیگم تا خودت بخونیش . ولی خواهش میکنم قبل از این که بلایی سر خودت بیاری یا مثل شنیر دچار حالت مالیخولیایی بشی ، بیای و لاک لب خوشگلمو تبلیغ کنی . بعد از اون میتونی به شنیرت برسی و باهاش همزاد پنداری کنی .

-مطمئن باش که من دیگه برای تبلیغ اون آب دماغ مسخره پامو هم توی پالیشر نمیذارم ...

-تو میایمن مطمئنم ، و منتظرت میمونمبای

و قبل از این که بتونم فحشی نثارش کنم آینه خاموش میشه . این قدر ساده لوحانه رفتار کردم که حتی پانی مسخره هم فهمید من تحت تاثیر به رمانم

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت حدود ۵ صبحه . کرکره ی اتاقو میکشم و خودمو روی تخت میندازم . من امروز از ساعت ۷ بعد از ظهر تا ۶ صبح فیلمبرداری دارم ولی حالا که فکرشو میکنم ، اصلا قصد رفتن سر فیلمبرداری رو ندارم . آگه هم رفتم حتما مثل شنیر پامو به جایی میکوبم که مصدوم بشه و به این بهونه به خونه برگردم .

حالا که فکرشو میکنم من و شنیر تفاوتی دیگه ای هم داریم . مثلا اون ، اون طور که فکر میکرد درسته زندگی می کرد و عقایدشو بیان میکرد اما من تا جایی که یادم میاد خودمو با محیط تطبیق میدم .

ای کاش واقعا می دونستم در نهایت چه بلایی سر شنیر بیچاره میاد . امیدوارم که ماری برگرده .

اون کتاب الان توی کشوی لباساست اما اصلن کششی برای خوندنش ندارم . هنوز درگیر بخشایی هستم که روزای پیش خوندم . امیدوارم ماری برگده ، اون ماری احمق!

از فکر کردن به تنهایی شنیر بی اختیار اشک توی چشمام جمع میشه . خیلی خوبه که پانی منو توی این وضعیت نمیبینه وگرنه رمانو از پنجره به وسط اسپرایت سیتی پرت میکرد .

در همین موقع آینه به صدا در میاد . بلافاصله میره روی پیغام گیر . فقط کسایی که من از قبل انتخاب کردم وصل میشن .

-آنی ، آنی ! اگه خونه ای بیا جلوی آینه ، شرکت صابون سازی داره ورشکست میشه ، باید بیای این جا ، هر چه زود تر ... لطفا دست از بیخیالی بردار این اواخر دوباره داری بچه میشی .

صدای نگین مژگان خانومای مقدس میمونه . یا مژگان فرشته های تویی رویاهام!

از جام بلند میشم و بارونی مشکی رنگمو میپوشم و بلافاصله به مقصد شرکت صابون سازی جیم میشم .

درست رو به روی منشی ترگل و ورگل ظاهر میشم . منشی که دختر گیاه زی خوشگلیه با دیدن من ، جا میخوره و میگه : خواهش میکنم دیگه هیچ وقت اینطوری ظاهر نشین!

با بی خیالی شونه ای بالا میندازم و میگم : تو شیفت روز کار میکنی پوستت خراب میشه ها !

گیاه زی میزنه زیر خنده و میگه : مهم نیست ، نگین منتظرتونه

بی هوا وارد اتاق نگین میشم . همون طور که حدس میزدم خودشو بین یه عالمه کاغذ و سند غرق کرده .

-سلام آنی ، خوشحالم که بالاخره اومدی

-نگین جون نصیحتا رو فراموش کن و بگو چقدر پول لازمه تا صابونا کف کنن...

نگین در حالی که آینه ی صورتی رنگش از جیب مانتوی صورتی رنگش بیرون میاره ، میگه : کف صابونای تو با پول نمیخوابه .

حالا به وسط اتاق رسیدم و چهره ی با مزه ی نگین رو بهتر میبینم . مو های زدر با ابروهای قهوه ای و باز چشمای عسلی ...یه جن خاک زی تکامل یافته !

خودمو روی مبل پرت میکنم و میگم : فقط بگو چقدر لازمه ، کجا رو باید امضا کنم ؟

دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم . چشمامو میبندم و سرمو به مبل تکیه میدم .

صدای قدم های نگین رو میشنوم که به من نزدیک میشه . جلوی پام زانو میزنه و دستشو روی زانو هام میذاره . با لحن متاسفی میگه : چت شده آنی ؟ چرا اینجوری شدی ؟

با بی حالی میگم : سرم درد میکنه .

نگین دستشو روی پیشونیم میذاره و میگه : تب که نداری ، چیزی ناراحتت کرده ؟

چشممو باز میکنم و به چشمای مهربون نگین نگاه میکنم و میگم : اگه کمکی از دست من ساخته نیست ، می خوام برم ، به اندازه ی کافی کار روی سرم ریخته .

نگین میگه : بهتر نیست یه مدتی به خودت استراحت بدی ؟

خنده ي مزخرفي سر میدم و میگم : من همیشه در حال استراحتمهر چقدر که بخوام ...ببینم ،
کاري از دست من ساخته است ؟

نگین میگه : فک میکردم بتونم ازت کمک بگیرم ، اما حالا که حالت خوب نیست یه تعهد کتبی
بهم بده که بتونم به جات به کارا رسیدگی کنم .

چن تا کاغذو امضا میکنم . نگین به من میگه : امروز برنامه ات چیه ؟

-بعد از ظهر یه مهمونی خونوادگی دعوتم بعدشم باید برم سر فیلمبرداری.

-خوبه ، پس تا اون موقع پیش من بمون .

-من لاشه ام نگین ، عین این معتادا ، این جا موندن من کمکی بهت نمیکنه .

-اشکالی نداره ، فقط پیش من باش ، همین جا استراحت کن ، خودمم هر اتفاقی بیوفته بهت
میگم ، فقط پیشم باش تا حواسم باش تا حواسم پرت نشه .

-اکی.

بارونیمو در میارم و روی خودم میندازم . نگین به هزار جا زنگ میزنه . حتی نمی خوام بدونم که
چه بلایی داره سر شرکت صابون سازی میاد . اصلن امیدوارم این شرکتو بندازن توی توالت!

صدای آینه جیبم بلند میشه و این یعنی این که یه پیغام متنی اومده . آینه رو از توی جیبم بیرون میارم . یه پیغام از طرف فردین .

-آنی عزیز... آیا هنوز به رسم آدمای بیداری ؟

آنی عزیز؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده ... فردین هیچ وقت با من اینطوری حرف نمی زد . احتمالا ازم پول می خواد ، شایدم می خواد یه موقعیت شغلی براش فراهم کنم . البته چن تا حدس دیگه هم دارم . مثلا شاید می خواد که براش یه گروه موسیقی خوب پیدا کنم بتونه آلبوم بیرون بده

جواب میدم : البته فردین ، ... کاری پیش اومده ؟

نگاهی به نگین میندازم که با کلافگی کاغذشو خط خطی میکنه .

لحظه ای بعد فردین جواب میده : می خوام اگه میشه ببینمت .

جواب میدم : فردین جان ، من چند ساعت دیگه به جلسه میام و میتونیم اون جا همدیگه رو

ببینیم .

احتمالا خواسته ی خیلی بزرگی داره که این طور سماجت میکنه .

لحظه ای بعد جواب میده : میدونم ، قبل از جلسه میتونیم همدیگه رو ببینیم ؟

کمی فکر میکنم . با ۲۲ سال سن خیلی خوب این رفتاری یه پسر جوون رو درک میکنم . اما نمی

تونم با اطمینان چیزی بگم .

-البته فردین کجا باید پیام ؟

از همین الان برای توجیح کردن فردین مقدمه چینی میکنم . امیدوارم حدسم درست نباشه . مدتی بود که یه حدسایی میزدم ... امیدوارم که واقعیت نداشته باشه .

جواب میده : ممنون که وقتتو میذاری آنی ساعت ۳ توی سرداب (nose) میوز....

در همین موقع منشی نگین وارد اتاق میشه . ظاهرا این مدت این قدر به این اتاق رفت و آمد داشته که دیگه خودشو مطل در زدن نمیکنه .

رو به نگین میگه : محموله ی تایلند هم برگشت ارزش سهام شرکت کیک و کلوچه هم ۳۰ درصد افت کرد .

توی ذهم تکرار میکنم : کیک و کلوچه ... این مارک لعنتی روی هر محصولی میخوره حتی دستمال توالت

نگین نگاهی به من میندازه و میگه : شرکتا دونه دونه دارن سقوط میکنن .

زیر لب میگم : درست مثل خودم .

منشی نگین ، از پشت عینک قاب صورتیش نگاهی به من میندازه و میگه : بهتر نیست شخصا سراغ شرکتا برین و به کارا رسیدگی کنین ؟

چشم غره ای به منشی میرم . نگین خنده ی محوی سر میده و میگه : آنی پنچر تر از این حرفاست .

منشی با لبخند میگه : من نه یه طرفدار پر و پا قرصم نه یه دوست صمیمی ولی می خوام بگم که فک نکنین به آخر خط رسیدین ، شما تازه وارد راه موفقیت شدین ، نذارین حسادت و کینه ی اطرافیان شما رو از مسیرتون دور کنه .

منشی اینو میگه و اتاقو ترک میکنه . رو به نگین میگم : منشی تو کف بینی هم بلده ؟

نگین میخنده و میگه : اون راس میگه آنی ، از جات بلند شو و به تک تک شرکتتا برو ، نذار اسم آنی از پشت ویترینا پاک بشه وگرنه فردا روزی برای به دست آوردن پول مجبوری خودتو بذاری پشت ویترین .

از جام بلند میشم و بارونیمو می پوشم . به طرف نگین میرم و میگم : این اولین و آخرین باره که به حرفت عمل میکنم . لطف کن واسم شرکتایی رو که باید بهشون سر بزنم رو به اضافه ی کارگزاری بورس و مدیرای فروشمون رو لیست کن....تا ۲۴ ساعت دیگه ته و توی قضیه رو در میارم . بالاخره می فهمم چه کرمی به جون شرکتتا افتاده .

نگین فوراً دست به کار میشه . از توی آینه ی پهن روی میز ، اسم کارگزاری ها رو بیرون میاره . منم از توی یه زون کن سبز ، اسم مدیرای فروش شهرایی که تو دو ماه اخیر کمترین بازده رو داشتن رو بیرون میارم.

ژاپن ، لوگزامبورگ و جزایر قناری به اضافه ی لیتوانی و پرو

البته فک نکنم که به همه ی این شهرها سفر کنم . . .

از نگین خداحفظی میکنم و به خونه بر میگردم . بعد از یه بخور آب گرم ، جلوی پنجره ی بزرگ
 هال می ایستم . اسپرایت سیتی با تابش نور خورشید کمرنگ شدههیچ جنی دیده نمیشه. انگار که از
 اول هیچ جنی وجود نداشته . پرده رو میکشم تا هیچ نوری به داخل خونه نیاد .

پشت میز وسط هال میشینم و آینه ی روی میز رو روشن میکنم . به لاین تمام شرکتها سر میزنم

. توی این دو ماه اصلا خبری از لاین شرکتها نگرفتم . با زیاد شدن شرکتای Any تصمیم گرفتیم که یه بروج
 (Borough) از شرکتای آئی درست کنیم . توی این بروج تمام شرکتها لحظه به لحظه اطلاعات خودشون رو با
 هم در اشتراک میذارن و پیغامها به سرعت به مسئولای فروش اطلاع رسانی میشه . بازار یابا قبل از تحویل
 گرفتن محموله ها بازار اون محصول رو پیدا میکنن . به این ترتیب هیچ محموله ای بر نمیگرده .

البته الان دیگه خیلی چیزها تغییر کرده . محموله ها یکی بعد از اون یکی پس فرستاده میشه .
 بدون هیچ دلیل خاصی . انگار که یه کرم توی بروج افتاده .

ای کاش به توصیه های پانی عمل میکردم و یه مدیر برای برنامه هام پیدا میکردم . البته به زودی
 این کارو هم میکنم .

این کرم داره امروز صابونا و کیکای منو میخوره . کیک چیز خوشمزه ایه ولی صابون خوردنی
 نیست . مدیر ارشد فروش یه مرد آبی به اسم اوستاست . اوستا رو به جز چند باری که تو جلسه های
 مهم دیدم ، زیاد ملاقات نکردم . اون هر بار یه عینک عجیب و غریب میزد و هر وقت بهش نگاه میکردی
 ، لبخند میزد . مثل آدما لباس می پوشید و کفشاشو واکس می زد !

شماره شو از توي بروج پیدا میکنم

از خط مخصوص مدیر کارخونه ، يعني خودم ، تماس میگیرم . ترجیحا یه تماس صوتي ، ...فعلا
نمي خوام منو تو این قیافه ي کپک زده ببينه !....

بعد از گذشت ۲۰ ثانیه ، یه دختر جوون جواب میده : بفرماید خانوم انیا ...

-سلام دوست من ، با اوستا کار دارم

چن لحظه صب کنین .

تو حین صبر کردن ، به آشپزخونه میرم و موزو شیر رو توي مخلوط کن میریزم .

اوستا بالاخره جواب میده : سلام خانوم انیامنتظر تماستون بودم

-سلام اوستا ، ...ببینم الان چن چنیم ؟ ...بیمارمون چن درصد شانس زنده موندن داره ؟

اوستا لحظه اي مکث میکنه و میگه : الان ساعت هشت و نیم صبحه ، شرکتاي کیک و کلوچه و
چسب انگشت تا امشب زنده مي مونن.

-خب اوستاحالا بگو که من باید نوش دارو رو از کدوم کشور تهیه کنم ؟

اوستا نفس عمیقی میکشه و میگه: نمایندگی فروش ژاپن و فیلیپین سعی داره با رشوه شرکتو ورشکست کنه ، باید محموله ها رو قبل از برگردونده شدن به فروش برسونیم ، خودمون بدون کمک اون نمایندگی ها.....

آینه رو کنار گوشم فشار میدم . کمی به مخم فشار میارم و میگم : کی باید این کارو کنه ؟ من می تونم ؟ من بدرد این کار میخورم ؟

-چرا که نهیه چهره ی مشهور مٹ شما برای ما یه برگ برنده است .

-خب من تمام امشبو سر فیلمبرداری ام ، فردا صبح ، البته با یه مترجم ، به اون جا میرم . لطف میکنید اگه یه هتل برای من رزرو کنید و همینطور ترتیبی بدید که محموله ها فعلا اون جا بمونهمشکلی نیست ؟

-البته ، همه ی این کارا رو بذارید به عهده ی ما....

-فقط یه چیز آقای اوستا ...خواهشا به خاطر این همه لطف از من حق الزحمه قبول کنید ...اونو همین الان به حسابتون واریز میکنم

اوستا از این حرف لحظه ای مکث تعجب آمیز میکنه و بعد در حالی که میشه لبخندشو حس کرد ، میگه : البته خانوم آنیاهمین رفتارای خاصتونه که شما رو تبدیل به آنی کرده

-ممنون آقای اوستا ، پس تا بعد ...

-خداحافظ.

آینه رو روی میز میذارم .

اطلاعات نمایندگی ژاپن رو توی بروج سرچ میکنم .

یه نمایندگی نسبتا بزرگ با ۶۰۰ هزار کارمند . یه شرکت بازاریابی درجه ی سه که مردی آبی و هوآزی به اسم نمیسیس (nensis) سرپرستی اونو به عهده داره . بر خلاف تصور قبلیم موهای بلند و قهوه ای با چشمای توسی داره . من فکر میکردم چون رئیس یه شرکت ژاپنیه حتما موهای کوتاه و لخت با چشمای بادومی داشته باشه . ترجیحا یه عینک قاب مشکی هم روی چشمش باشه . تخیلات من زیادی فانتزی شدن....

خب اول به نمایندگی میرم و به تو گوشی آب دار به این نمیسیس پر رو و کلاش میزنم و بعد همه ی کارمندی شرکتو ردیف میکنم و دستور میدم که تمام جنسای منو به فروش برسونن . اون وقت که همه ی جنسام فروش رفت ، در نمایندگی رو تخته میکنم و روش مینویسم : Toilet!

پیغام گیر اتاقم به صدا در میاد . به طرف اتاقم میرم . همزمان که دکمه ی پیغام گیر رو فشار میدم ، برسی رو از روی میز آرایش بر میدارم و موهامو صاف میکنم .

-هی آنی ، ...لاک لبای من دارن خشک میشن ، زود تر بیا دختر

-سلام آنی ...رامبدملطفا حتما امشب به جلسه ی خشایث برو ، میدونی که ما به اون مدیونیم

-فک کردی فقط خودتی؟...من اسمم الیناستمن یه دخترممنم احساس دارم

دختره به گریه میوفته و میگه : به آکام بگو دوسش دارمفقط بهش بگو

گریه امون دختره رو میبره و پیغام قطع میشه .

-سلام خانوم آنیا ، ...من آذرتاشمامیدوارم این پیغام من بهتون برسه ...خوشحال میشم برای ویژه برنامه ی روز جهانی خنده مهمون برنامه ی من باشین ...

-تفلون ! ...نچسب !....دست از سر آکام من بردار !...فهمیدی؟

خدایا ! خدایا ! به این دختریه جو عقل بده ...همین!

این بار صدای یه پسر جوون با مراتب ادب شروع به حرف زدن میکنه : سلام خانوم آنیامن مجیدم ، ۲۸ سالهمن توی گندی شاپور ادبیات فرانسه میخونم ، حقیقتش من افتخار اینو نداشتم که توی کلاسای شما شرکت کنم ، تواضع شما در مقابل دانشجویاتون همواره منو تحت تاثیر قرار میده . ازتون می خوام که با صلابت به کارتون ادامه بدین و به حرف بروج های مجازی هم اهمیت ندینکسایی که توی بروج ها برای شما کامنت میذارن طرفدار نیستن ...اونا در واقع یه مشت حسود و کمبودی ان که می خوان با تضعیف روحیه ی شما مانع از پیشرفتتون بشن ...

واقعا بروج های مجازی درباره ی من چی مینویسن ؟ حداقل چهار ماهی میشه که بروج ها رو چک نکردم . حتی وقت نکردم پیغامای مجازیمو چک کنم .

فورا به سراغ آینه ی روی میز هال میرم و اسم خودمو سرچ میکنم

سری جدید عکس های آنیا باز یکر نقش السای قلب های مفقوده

-آنیا (..) در کنار بیماران صعب العلاج..

-آنیا (...) و جایزه ی زیبا ترین دختر جهان ...

-آنیا (...) نامزد بهترین بازیگر نقش اول زن جشنواره ی پیکاسو....

و هزاران تیترا دیگه ...وارد بروجی میشم که مطلبی با این عنوان گذاشته : عکسای جدید آنیا در گندی شاپور...

خب این عکسا رو خود پاندت ها ازم گرفتن . میتونم بگم عکسای نسبتا خوبی هستنبهشون نمره ی ۱۴ میدم چون بعضی جاها واقعا مٹ یه پرنده ی در حال پرواز شدم . نیشمو همچی باز کردم که بیا و ببین

و اما کامنت ها دیدنیه

-دوش میدالمالسا جونمه....

-اه ...چه افاده ای....

خدایا ، آخه من کجا افاده اومدم ؟

يکي ديگه نوشته : اي حال ميکنه ها....

حال ميکنم ؟ واقعا من حال ميکنم ؟

-چه بي آرایش زشته

اين يکي ديگه خيلي زور داره

-جمع کن کاسه گوزه تو دختره ي دهاتي

خب....چي ميتونم بگم واقعامن يه بازيگر بخت برگشته بيش نيستم .

ساعتي بروج ها رو زير و رو ميکنم . البته خيلي ها هم منو دوس دارن . که البته منم دوستون دارم . اميدوارم فقط به خاطر قیافه و بازيم توي قلب هاي مفقوده نباشه و رفتاراي من مث شرکت نکردن توي پارتي ها و چيزاي ديگه رو هم دوس داشته باشن .

به خودم ميام ، ساعت ديگه دو و نيمه و من تا نيم ساعت ديگه با فردين توي سرداب ميوز قرار دارم .

بلافاصله به طرف اتاقم ميرم . مانتوي بلند شکلاتي رنگي ميپوشم و کمي اسپري براق کننده به صورتم ميزنم . عصاره ي گل هاي وحشي رو هم فراموش نميکنم .

موهامو هم بالاي سرم جمع ميکنم . توي آيينه نگاهي به خودم ميندازم . به نظر من يه بازيگر خوب بايد با قیافه ي واقعي خودش توي جامعه ظاهر بشه ، بعله

دقیقه ای بعد جلوی در میوز ظاهر میشم . قبلا یه بار به اینجا اومده بودم . این جا واقعا یه سردابه که خیلی سال پیش توسط آدما ساخته شده . به زیر زمین پله میخوره . از همین جا هوای خنک سرداب با بوی عرقیات خوشبو رو احساس میکنم . چند دختر گیاه زی بی اعتنا از کنارم رد میشن . خوشحال میشم که به قیافه ام توجه نکردن

وارد سرداب میشم . نگاهی به اطراف میندازم . تو زاویه ی سرداب ، جایی کنار حوض وسط که زیاد قابل دیدن نباشم ، روی تخت تفریحی جن نمایی میشینم .

فردین پسر خوش سلیقه ایه . امیدوارم این سلیقه شو برای سوژه های عاقلانه تری به خرج بده .

آیینه جیبیم تقریبا هر ۵۰ ثانیه یه بار یه لرزش کوچولو انجام میده و این یعنی این که یه پیغام اومده . البته تماسا رو فقط برای شماره های آشنا گذاشتم وگر نه اون دخترای پر روی سینه چاک آکام دست از سرم بر نمیداشتن .

-سلام انی... ببخشید معطلت کردم .

سرمو بالا میارم و متوجه فردین میشم که با بارونی خردلی رنگی جلوم روم وایساده .

-سلام فردین تازه اومدم معطل نشدم .

فردین لبه ی تخت میشینه و زیر چشمی بقیه رو نگاه میکنه و میگه : چن تا امضا ازت گرفتن ؟

خنده ي ريزي ميکنم و ميگم : هيچيهنوز متوجه ام نشدن .

ابرو هاي فردين از تعجب بالا ميپره .

گارسون چاق گياه زي با سيپيل کلفت کنارمون مي ايسته و ميگه : چي ميل داريد ؟

فردين به من نگاهي ميندازه . لبخندي ميزنم و ميگم : سالاد ماکاروني با آب نارنگي تازه .

فردين هم ميگه : يه ليوان بزرگ آب طالبي لطفا !

گارسون ميره و فردين ميگه : به نظر مياد سر حال تر از ديشبي ، اوضاع خوبه ؟

سري تڪون ميدم و ميگم : خودم كه خوب و سرحالم ، كارا هم خوب پيش ميره

اول مي خواستم درباره ي وضعيت خراب شركتا هم حرف بزنم . اما دوس ندارم اين قدر خودشو به من نزديك بدونه . بهتره بدونه كه من توي زندگيم بهش احتياجي ندارم .

فردين نگاهي به دست چپم ميندازه كه حلقه ي نقره اي رنگم روش ميده خشه . لحظه اي كپ ميكنه و ميگه : بينم آني ، خبريه ؟

لبخندي ميزنم و ميگم : نه ، همينطوري انداختم ، فقط جهت سرگرمي....

فردين ميگه : از اين نمي ترسي كه خبرنگارا باز دربارت چرت و پرت بنويسن ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : مهم نیست ، بذار هر چی دوس دارن بنویسن ، من هر جوری که دوس دارم زندگی میکنم

غذا ها به سرعت وسط میز ما چیده میشن .

فردین در حالی که با نی آبمیوه شو هم میزنه ، میگه : گاهی خیلی ریلکس میشی ، و گاهی خیلی سردرگم و عصبانی

بی خیال لحظه های رمانتیک و عاشقانه میشم و به سرعت شروع به بلعیدن سالاد ماکارونیم میکنم . رو به فردین میگم : بینم فردین ، تو رمان عقاید یک دلکو خوندي ؟

فردین لبخندی میزنه و میگه : نه...نویسنده اش یه آدمه ؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم : خیلی ذهنمو درگیر کرده ، یه جورایی دارم مث شخصیت اولش میشم .

فردین میگه : اونم مث تو حالتیه ؟ یه بار خوب یه بار بد ؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : راستش نمی دونم منظورت از حالتی چیه....

در همین موقع دختر هوازی تیره رنگی کنارمون می ایسته و میگه : ببخشید خانوم آنیا ، می تونم باهاتون یه عکس بگیرم ؟

لبخند پت و پهنی میزنم و میگم : البته !

من و دختر هوازی ، دست در دست هم عکس میگیریم . فردین عکس خوبی از ما میگیره . دختر هوازی میره . رو به فردین میگم : خب فردین ، نمی خوای بگی این موقع روز با من چیکار داری ؟ می دونی که برای دختر جوونی مث من اصلن خوب نیست که این موقع روز توی کافه ها سردابا ول بگرده .

فردین میخنده و میگه : یه سوال ازت دارم آنی ، ..امیدوارم به دل نگیری ،تو یه بار آدم شدنو تجربه کردی ...میدونی اونا چجوری زندگی میکنن ، ...زندگی تو دنیای آدما سخت تره یا تو دنیای خودمون ؟

لبخند ملیحی میزنم و میگم : چرا می خوای بدونی فردین ؟

فردین میگه : فقط محض کنجکاوی ...

کمی فکر میکنم و میگم : راستش تو دنیای ادما وقت طلاست چون اونا وقت زیادی رو صرف رفت و آمد و خوراک و چیزای دیگه میکنن ...علاوه بر اون خیلی زود خسته میشنخب اونا محدودیتای زیادی دارن...برای همین خوندن رماناشون برای تو خسته کننده است ولی به نظر من اونا خیلی پیچیده ان ...اونا به خاطر این که در طول روز زیاد با هم برخورد میکنن باید مدام حواسشون به این باشه که رفتار درستی از خودشون نشون بدنحرفشونو از فیلتر رد کنن و همدیگه رو خوب بشناسنبینم فردین نکنه هوس کردی یه سفر به دنیای آدما داشته باشی؟

فردین میزنه زیر خنده و میگه : نه...نهاصلن فکرشو هم نمی کنم که یه روز به دنیای ادما برماوه...فکرشو کنمن!

- پس چرا این سوالو پرسیدی؟

فردین به حوض وسط سرداب نگاهی میندازه و میگه : اگه یه بار دیگه فرصت رفتن به دنیای آدما رو پیدا کنی ، حاضری بری؟

لحظه ای به فکر فرو میرم . نگاهی عمیق به چشمای فردین میندازم تا میزان جدیت سوالشو درک کنم .

-خب راستش نمی دونم ، این روزا دیگه دوس دارم از خودمم فرار کنم ...برم یه جایی دور که هیش کی منو نشناسه و کسی کاری به کارم نداشته باشه .

فردین لبخندی میزنه و میگه : یه جایی بالای یه کوه بلند که پر باشه از گلای وحشی و موجودی سکوتشو نشکونه ؟

-درسته ...درسته فردینو حالا ازت می خوام حرفی رو که می خوای آخر بزنی ، همین اول بزنی ، قبل از این که قطب اخلاق من عوض بشه و دیگه نتونی باهام حرف بزنی .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آبی ، میشه یه درخواستی ازت کنم ؟

-چ درخواستی؟

-میشه این ترم نمره ی منو کامل بدی ؟

-معلومه که نه ،اصلن حرفشو هم نزن

فردین میخنده . سري تڪون میدم و میگم : تو فک کردی می تونی با یه وعده غذا منو بخری ؟
واقعا که شما بچه پولدارا همه تون مٹ همین .

فردین میگه : حالا یه درخواست دیگه

-چه درخواستی ؟

-حاضری به چشم شریک زندگی به من نگاه کنی؟

لحظه ای مکث میکنم . یه مکث نسبتا طولانی....

-فردینمیدونی که من دو سال ازت بزرگترم ؟

فردین سري تڪون میده و میگه : مهم نیست آنی ...اصلن مهم نیست

-تو داری اشتباه میکنی فردین ،من درکت میکنم....

-آنی خواهش میکنم ...نیازی نیست اینقدر سریع جواب بدی ، یه کم راجبش فک کن

-باشه فردین ، ولی جواب من از همین الان مشخصه

در همین موقع آینه جیبیه فردین به صدا در میاد . فردین به آینه اش نگاهی میندازه و میگه :
باباست من دیگه باید برم آني توي گروه ميبيمنت ...

-اگه مشكلي پيش نياد حتما ميام ... فعلا

فردین بلافاصله جیم میشه . از جام بلند میشم و از سرداب میزنم بیرون . خیابونا خلوتن . تقریباً
هیچ جنی نیست . کمی قدم میزنم .

توی گزارشات سازمان ، درباره ی من چیزای زیادی نوشته شده بود . حتی درباره ی این که من به
یه آدم علاقه دارم . البته این راز توی دنیای اجنه پخش نشد . یه همچین موضوعی میتونست باعث
آشفتهگی بشه . اجنه نباید به افسرا بد بین بشن .

البته من دیگه الان یه افسر نیستم . اما هنوز غلام هجی رو هم فراموش نکردم . از یه طرف توی
جلسه های خشایث شرکت میکنم و از طرف دیگه برای آراین جاسوسی میکنم .

کمک زیادی نتونستم به آراین کنم . آراین رو آخرین بار چهار ماهه پیش ملاقات کردم . اون هنوز
توی سازمان کار میکنه . خشایث میدونه که اون یه نفوذیه اما هنوز هیچ مدرکی بر علیه اون نداریم تا
بتونیم دستشو رو کنیم . علاوه بر اون الان سازمان پر شده از هوادارای غلام هجی . توی هر دفتری که بری
احساس میکنی یه دوربین کوچولو وجود داره که در نهایت به مانیتور غلام میرسه . انگار که اون همه جا
هست و هر حرکتی رو بو میکشه .

گاهی که به غلام هجی فکر میکنم ، واقعا به این نتیجه میرسم که اون موجود باهوشیه . خیلی
باهوش . سعی میکنم قبل از کشتنش بیشتر باهاش آشنا بشم . شاید اونو به یه وعده ی شام دعوت کردم
. اون وقت ازش میپرسم تو درباره ی من چه فکری میکنی ؟ مطمئناً اونم میگه : تو یه دختر تنبل و دیوونه
ای که هیچی رو جدی نمیگیره ، فقط عین دیوونه ها دور خودت میچرخه .

همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد . بیژنه...کارگردان سیریش !

-سلام بیژن...

-سلام آنیایادت نره امشب به موقع بیای سر فیلمبرداری

-امشب....متاسفم....نمیشه فیلمبرداری امشب کنسل شه ؟

-چطور ؟ مشکلی پیش اومده ؟

-اوهوم..کارخونه هام دارن به تاریخ میپیوندن !

بیژن لحظه ای سکوت میکنه و بعد میگه : ببینم آنی ! تو خودت شخصا به کارای شرکت رسیدگی

میکنی ؟

-نه ! اما اینبار واقعا یه مشکل اساسی پیش اومده ، باید خودم وارد عمل شم .

-خب ببین آنی ، من نمیتونم فیلمبرداری امشبو تعطیل کنم چون دارم به خاطر هر جلسه فیلمبرداری حقوق میگیرم . امشب شده برای نیم ساعت خودتو برسون ...و شده یه سکانسو بازی کن ، بعدش برو به کارات برس ، اوکی ؟

لحظه ای مکث میکنم و به فضای خاکستریه کوچه نگاهی میندازم . چند تا موش چرک از اون

طرف کوچه رد میشن .

-باشه بیژن ، خودمو میرسونم .

-بعدا میبینمت پس !

-به سلامت !

چند دقیقه ی دیگه قدم میزنم . دستمو توی جیب مانتوم فرو میبرم و توی فکر فرو میرم . لحظه ای بعد صدای فریادی رو از کوچه ی کناری میشنورم . کاملا معلومه که صدای جنه ! یه پسر جوون . انگار که کمک میخواد .

قدم هامو سریع تر میکنم . از زمین فاصله میگیرم و به سرعت خودمو به کوچه ی کناری میرسونم .

اول فکر میکنم که دارم یه فیلم جنایی میبینم اما دو تا جن هوازی رو میبینم که دارن یه جوون خاک زی رو به حد مرگ میزنن .

یکی از هوازیا میگه : لجن ، کثافت ...

و یه سری فحشای زشت دیگه ...

از ترس سرجام خشک میشم . تقریبا ۵ متری باهاشون فاصله دارم . جوون خاکزی دست و پا میزنه ، خونس که به رنگ قهوه ای پررنگه از کنار چشمش و بخش هایی از سرش روی زمین میریزه.

صدای هوازیه دیگه ای که یه پولیور سفید پوشیده بلند تر میشه و در حالی که مشتت رو توی شکم خاک زیه میزنه ، میگه : پولامو از حلقومت میکشم بیرون....

و بازم چند تا فحش زشت دیگه ...

به خودم میام . کاری از دست من ساخته هست ؟ واقعا زور من به این دو تا قل چماق میرسه

؟

تو همین موقع یکی از هوازیای ، یه چاقوی بنفش از جیب کاپشنش بیرون میاره ولی قبل از این که اونو توی شکم خاک زیه فرو بیره ، دوستش متوجه من میشه .

با این حرکت رفیق چاقو کشش هم به خودش میاد .

لحظه ای به اون دو خیره میمونم . اونا انگار که حسابی جا خورده باشن چند قدم عقب میرن و بلافاصله جیم میشن .

اون هوازی که پولیور سفید پوشیده بود ، تو لحظه ی اخر یه جور عجیبی نگاه میکنه . احساس میکنم که منو شناخته .

کوچه ساکت میشه . با ترس و لرز به خاک زیه که گوشه ی دیوار افتاده نگاه میکنم .

البته روی زمین پهن نشده . به دیوار تکیه داده و یکی از پاهاشو دراز کرده . موهاش روی پیشونیش ریخته و قیافه شو خوب نمیبینم .

بیچاره اینقدر کتک خورده که دیگه ناله هم نمیزنههه... اصلنم بیچاره نیست . این جور
پسرا همه شون یه مشت خلاف کارن !

خلافکار ! تا حالا یه جن خلافکار رو از نزدیک ندیده بودم . باید جنای باحال و با عرضه ای
باشن !

با این فکر به طرف خاک زیه میرم . چشماش بسته است و دستاشو بیحال ، دو طرفش ولو
کرده .

لحظه ای بهش خیره میشم . به قیافه اش نمره ی هیجده میدم . البته باید بگم که این یه نمره
ی واقعا بالاست .

به نظر میاد هنوز هشیار باشه . دستمو روی زانو هام میذارم و به طرفش خم میشم .

-بیداری ؟

عجب سوال ضایعی پرسیدم . پسره لای چشماشو باز میکنه و با همون اخم قبلیش نگام میکنه .
چشماش لامصب سگ داره .

از ترس لبخندی میزنم و میگم : خوبی ؟

از لبخندم احتمالا عصبانی تر میشه و دوباره چشماشو میبندد و روشو ازم برمیگردونه .

از لش بودنش احساس رضایت میکنم و کنارش زانو میزنم و میگم : بهت میاد جن با شخصیتی باشی ، خودتو قاطیه این جنای بی شخصیت نکن .

پسره با این حرفم دوباره برمیگرده و دوباره با اخم بهم خیره میشه . البته با همون چشمای نیمه باز .

چشمش منو یه آن یاد آرش میندازه . اونم قبل از این که با من آشنا بشه همیشه اخم آلو بود و همه رو با غضب نگاه میکرد . حالا دیگه تجربه دارم . این پسره رو هم به ملایمت میکشونم .

لبخندی میزنم و میگم : اگه میخوای قبل از رفتنم ازم یه امضا بگیری ، زود تر بلند شو تا ببرمت دکتر !

پسره یکی از ابرو هاشو بالا میندازه . حالا اگه من این همه کتک خورده بودم تا صبح عین چیز عر میزدم .

خیلی ریلکس ادامه میدم : نکنه میخوای بگی منو نشناختی ؟ ببینم مگه تو فیلم نگاه نمیکنی ؟

پسره الآنه که یه فحش بوق دار بهم بده . چشماشو دوباره باز و بسته میکنه تا تحملش بیاد سر جاش .

دوباره سرشو میچرخونه اون ور و زیر لب میگه : هر چی گیجه میخوره به تور ما ...

از این حرفش خندم میگیره . به زور جلوی خودمو میگیرم و میگم : ببین ، اگه بخوای تو دادگاه برات شهادت میدم تا حساب اون دو تا رفیقتو برسن ... آکی ؟

پسره طی به حرکت ناگهانی دوباره برمیگردد و با خشم نگاه میکند .

با جدیت میگم : ببین اگه بخوای همین جور عین برج زهر مار نگاه کنی ، من دیگه نمیتونم بر
فیلمبرداریه امشب حس بگیرم .

پسره میگه : از تیمارستان فرار کردی ؟

_ نه ، فقط وقتی خیلی بترسم ، خنده ام میگیره ، فهمیدی؟

_ پس حتما باید بری تیمارستان .

_ کاری نکن که به افسرا زنگ بزنی بیان تو و رفیقاتو از این محل جمع کنن !

_ هر غلطی میخوای بکن !

با حالت تحدید امیزی میگم : هر غلطی ؟

پسره با بی خیالی میگه : هر غلطی !

کنار پولیورشو میگیرم و بلافاصله توی درمونگاه ظاهر میشیم و پسره رو روی صندلیه داخل
سالن میندازم . ینی هل میدم .

شنیده بودم اجنه موقع آسیب دیدگی به شدت بی دفاع میشن اما نه تا این حد... برای اولین بار تجربه ی خوبی بود .

پسره از درد به خودش میپیچه . پرستارا بلافاصله با دیدن پسره ، به طرفش میان و اونو روی تخت میندازن و میبرن . خیلی ریلکس !

پسره با صدای بلند ، خطاب به من میگه : دختره روانی !

هر هر میزنم زیر خنده . صدای فحشای بعدیشو از ته سالن میشنوم .

خودش گفت هر غلطی میخوای بکن دیگهمگه نگفت ؟

به طرف پذیرش میرم . ظاهرا این درمونگاه یه درمونگاه واقعی آداماست که خیلی وقته خلوته چون ادمای سفیدپوشی رو میبینم که گوشه و کنار در رفت و آمدن .

برای همین تمام تخت و وسایل جن ناماست و از هیچ وسیله ی آدم ها استفاده نمیشه . دختر گیاه زی ، کنار دختری که یه آدمه به پرونده های جن نمای خودش رسیدگی میکنه . به این میگن یه همزیستیه مسالمت امیز .

-سلام خانوم ، من همراه اون پسری هستم که تازه بردنش ، همون پسر خاک زی .

دختره یه لحظه نگاهم میکنه ، بعد انگار که چیز عجیبی دیده باشه بهم زل میزنه . بله ، فکر کنم منو شناخته و انگار قصد نداره به خودش بیاد و به کارم رسیدگی کنه .

دستمو چند بار جلوی چشماش تکون میدم و میگم : من باید زود تر برم ، میشه بگی کجاها رو زود تر امضا کنم ؟

دختره به خودش میاد و با یه لبخند ساده ، تمام دندوناشو به رخم میکشه . تعجبم که چرا این گیاه زیا جزء هنرپیشه های معروفو نیستن . درست عین فرشته ها میمونن .

بعد از دادن لیست به دستش میگم : اگه منو نمیشناختی ممکن بود به این سرعت به کارم رسیدگی کنی ؟

اون کمی گیج میشه اما جوابی برای سوالم نداره .

حدود سی تا عکس میگیرم . تقریبا با تمام پرسنل درمونگاه . توی چن تا از عکسامون آدما هم میوفتن . امیدورم توی بروج ها بازخورد بدی نداشته باشه .

بعد از پر کردن آخرین فرم و دادن شماره ام ، به مقصد منزل خشایث جیم میشم .

درست پشت در واحدش که توی یه آپارتمان بزرگه ظاهر میشم . اگر به خاطر سیستم های امنیتیته نصب شده روی واحدا نبود ، حتما وسط آشپزخونه ظاهر میشدم و میگفتم : دادادادام ! آنی وارد میشود !!!

اون وقت زد خشایث و فردین که در حال خوردن عصرونه هستن کپ میکنن و لقمه ی نون و مربا از توی دست مادر فردین میوفته .

سر و وضعو مرتب میکنم . کمی این پا و اون پا میکنم و بر در میکوبم!

لحظه ای بعد فردین در رو باز میکنه . خب ترجیح میدادم مامان فردین یا خود خشایث در رو باز کنه چون قیافه ی فردین برام تکراری شده!...البته که منظورم این نیست ، منظورم اینه که فردین الان باید میرفت خودشو یه جایی گم و گور میکرد و ادای پسرای عاشق که یه شکست عشقی خفن خوردن رو در می آورد .

فردین گل از گلش میشکفه و میگه : سلام ! چه عجب ! دیگه داشتیم از اومدن ناامید میشدیم .

همین طور که وارد خونه میشم ، نگاهی به ساعت آینه جیبیم میندازم و میگم : تازه ساعت یه ربع از پنج گذشته ، بینم چند الف اومدن ؟

فردین در رو مبینده و میگه : ۶ ، ۷ الفی میشن . به اضافه ی یه غریبه که بابا امشب معرفی میکنه .

میخندم و میگم : پس میخواد امشب از یه عضو جدید رو نمایی کنه!

خونه خیلی ساکت و آرومه . فقط صدای زمزمه های کوچیکی از اتاق کنار حال به گوش میرسه . این جا یه خونه ی نوساز مربوط به آداماست که معمولا هیچ گاه به فروش نمیرسه و فقط دست به دست میشه . نمیدونم آدما دقیقا چه جوری از این راه پول در میان ، فقط میدونم که تعداد زیادی از این خونه ها وجود داره ، تعداد بسیار زیاد .

پارکتا و و مبلا و دیوارا به رنگ شکلاتیه .

فردین منو به سمت دفتر پدرش راهنمایی میکنه . خیلی آروم میگم : اعصاب خشایث امشب چه رنگیه ؟

فردین کمی مکث می‌کنه و میگه : سفیده...سفید

لای در اتاقو باز میکنم ، فقط از این جهت که همه رو متوجه حضور گرم خودم کنم .

صدای جیغ در بلند میشه و به دنبال اون سر تمامی حضار به طرف ما میچرخه . قبل از این که بتونم تک تک حضار رو دید بزنم ، خشایث لبخند معنا داری رو به من تحویل میده .

سکوت استراتژیکی حاکم میشه .

خطاب به خشایث میگم : ببخشید دیر اومدم...

و به دنبال حرفم به حضار که دور تا دور اتاق ، روی میزایی چرم شکلاتی نشستن نگاه میکنم . تمام چهره ها آشنا هستن . حتی اون غریبه ی تازه وارد . اون غریبه ی آشنای منه .

توی نگاهش بهت و حیرت رو مبینم . میترسم ،...از این که اون این بار برای همیشه از دنیای خودش جدا شده باشه . میترسم که برای انتقام گرفتن اومده باشه .

خشایث منو از توی جنون بیرون میکشه و میگه : لطفا بشین آنی .

جاهای خالیه زیادی وجود داره . گوشه و کنار اتاق . راه میوفتم . جاهای خالی رو از نظر میگذرونم . جایی رو به روی آرش ، طرف چپ ، طرف راست ، پیشه حضار محترم

اما من جایی این طرف آرش رو انتخاب میکنم و مثل کسی که هزاران ساله باهاش آشنایی دارم ، کنارش میشینم .

یه گلدون پلاستیکی هم کنارم وجود داره سایه ای که روی صورتم میندازه منو از نگاه های دقیق خشایث حفظ میکنه .

لحظه ای به چشمای آرش خیره میشم . درست مثل دو دوست که چند ساعت از هم خداحافظی کرده باشن و حالا فقط از نگاه کردن به همدیگه بخوان یه جور احوال پرسویه ساده انجام بدن .

نگاهمو متوجه خشایث میکنم و با لبخند دستمو داخل جیب مانتوم فرو میبرم و عین یه خرس تنبل لم میدم .

آرش هم یقه ی پالتوی مشکی رنگش رو به هم نزدیک میکنه و نفس عمیقی میکشه .

منم به تبعیت از اون یه نفس عمیق میکشم .

شاید این طور به نظر بیاد که من یه موجود کاملا بی احساسم ، اما حقیقت اینه که نمیخوام لحظه های رمانتیکمو با این حضار محترم و مخصوصا اون خشایث نا به کار شریک بشم .

خبری از فردین نیست . اون یه عضو واقعی نیست و معمولا نقش آبدارچی رو توی جلسات اجرا میکنه. احتمالا الان به آبدارخونه برگشته و داره به مادرش توی جمع کردن صفره ی عصرونه کمک میکنه و همینطور با آب و تاب از من برای مادرش تعریف میکنه . مادرشم مدام قریون صدقه ی پسرش میره و برای مراسم ازدواج و پاتختی برنامه میچینه .

خشایث در حال تعریف یکی از خاطرات بی مزه اش از پاسارگاده . معمولا بیشتر وقتمون توی این گروه به همین کار میگذره .

حضار محترم هم با دقت گوش میدن . نکته ي جالب این جاست که تمام حضار مرد هستن ، همگی هوازي ان و سني بالاي ۴۵ سال دارن .

چهره ها رو تک تک رد میکنم و دوباره به آرش میرسم . متوجه میشم که منو زیر نظر داره .

دست چپمو از توي جیبم بیرون میارم و روي پام مشت میکنم ، طوري که برق حلقه ام حسابي به چشماش بیاد .

اونم لبخندي میزنه و دستشو بالا میاره و حلقه ي سفید رنگي که توي انگشت وسطش داره رو بهم نشون میده .

ما دو تا الان مثله بچه هاي دبیرستانی میمونیم که یواشکی از هم خوششون میاد چون بلافاصله حواسمو متوجه خشایث میکنم و آرش هم به تقلید از من به ظرف خشایث نگاه میکنه ، اما فقط جهت تبعیت از من

در همین موقع ، فرهود آذر ، یکی از اعضای انجمن ، که یه استاده ، از جاش بلند میشه . به جاي خشایث میره . خشایث هم گوشه اي میشینه تا به صحبتاي فرهود گوش بده .

فرهود این بار یه کت مشکی پوشیده که اونو بیش از اندازه شبیه آدما کرده . مخصوصا این که موهاي سفیدش زیاد از حد رنگ سفید به خودشون گرفتن .

آرش سرشو کنار گوشم میاره و میگه : شما همون خانوم مشهوری نیستین که عکستونو همه جا زدن ؟

لبخندي میزنم و میگم : بله و به آقایون غریبه هم امضا نمیدم .

-میتونم بیرسم رمز موفقیت شما چیه ؟

-رمز موفقیت ؟ ...متاسفم ، شما دارید این سوالو از یه بازنده میپرسین .

-چرا یه بازنده ؟ میشه درباره ی بازنده بیشتر بگید ؟

-بله ، ینی موجودی که مغزش فرار کرده باشهو ندونه که چرا نمیتونه بفهمه که چرا یه چیزایی رو نمیفهمه ...

-این بازنده مغزش کجا رفته ؟

-گفتم که ، فرار کرده ، و الان فقط داره از احساسات آنیش تبعیت میکنه ، و نمیخواد بدونه که تو چجوری اومدی و چرا اومدی و کی قصد برگشتن داری ، فقط میخواد این لحظه ها رو ببینه ...همین !

آرش سکوت میکنه و به نقطه ی نامعلومی خیره میشه . خود منم سرشار از احساسات متناقضم .

نه از حرفای فرهود آذر چیزی میفهمم و نه از حرفای خشایث . فقط متوجه میشم که خشایث سوالی درباره ی رئیس کنوانسیون ویزارد میپرسه که جوابش بله است و من حتی به خودم زحمت حرف زدن نمیدم و فقط سرمو به علامته مثبت تکون میدم .

توی اون لحظه حتی نمیفهمم که معنی کنوانسیون ویزارد چیه ، فقط میدونم که جواب اون سوالی که خشایث پرسید همیشه و در همه جا درباره ی کنوانسیون ویزارد مثبتته و دیگه کاری ندارم که کنوانسیون ویزارد چیه .

بعد از تموم شدن جلسه ، حضار محترم تک تک خداحافظي ميکنن و جمع رو ترک ميکنن و من خوشحالم که تو اين لحظات پاياني خبري از فردين نيست ، چون تو اين لحظه توانايي به چالش کشيدن مغزم دربارہ ي اون پسر و پيشنهاد بچه گانه شو ندارم .

من و آرش هم براي خداحافظي بلند ميشيم . خشايت مثل کسي که ميخواه دو تا زوج رو به عقد هم دربارہ به ما نگاه پدرانہ اي ميندازه .

کلمه ي خاصي بين ما رد و بدل نميشه . خشايت هيچ توضيحي نميده . دو تا حدس ميشه زد . يا اين که اونم متوجه مغز گرخيده ي من شده يا اين که شرح مبهمات رو به عهده ي خودہ آرش گذاشته .

همراه با آرش از ساختمان خارج ميشيم . از پله ها دونه دونه پايين ميآيم . به دو دليل ، يکي اين که در حالہ حاضر مقصد خاصي مد نظر هر دومون نمياد که بعد از جيم شدن ظاهر بشيم و دليل دوم اين که به تبعيت از احساسات غير منطقي که ميگه شما دو تا فقط چند ساعت از هم دور بودين و ادامه ي همون يه سال پيشين و فقط چند ساعت از اومدن من به دنياي اجنه ميگذره ، پس مثل دو تا آدم از پله ها پايين ميآيم .

اول اين که نيازي نيست آرش به سرعت هويت قبله خودشو فراموش کنه و مثل يه جن براي جا به جا شدن جيم بشه و خود من هم نبايد از هويتي که ۱۸ روز باهاش خو گرفتم دور بشم .

آرش ، در حالي که هر دو از در ساختمان رد ميشيم و وارد پياده رو ميشيم ، ميگه : خيلي سوال هست که بايد بهشون جواب بدي ...

اين کتاب درسايت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-و همچنین تو...قبول داری؟

-درسته ... و کی اول سوالشو بپرسه؟

-من نمیخوام فعلا سوالمو بپرسم ، مطمئن نیستم که آمادگی شنیدن جوابارو داشته باشم ، و تو هم باید صبر کنی چون من فعلا توانایی جواب دادن به سوال تو ندارم .

ادامه میدم : فعلا باید به استدیو بریم ، چون اگه اطلاع داشته باشی من یه هنرپیشه ام....

آرش لبخندی میزنه و سری به نشانه ی تایید تکون میده .

چند لحظه ی دیگه هم قدم میزنیم . به ذرات موجود توی پیاده رو نهایت توجه رو میکنم . شب شده و هنوز آدما در رفت و آمدن . صدای بوق ماشینا . کارمندایی که برمیگردن و گاهی کیفاشون به ما میخوره و از ما میگذره .

آرش میگه : فکر کنم که میخواستی بری استدیو .

-بله ، میدونم ، اما نمیتونم مهمونمو توی خیابون بذارم ، باید یه سر به خونه بریم . من الان به یه سرویس زنگ میزنم .

و همزمان آینه جیبمو از جیبم بیرون میارم .

همراه با آرش جلوي يه سوپر مارکتي توقف ميکنيم . مغازه دار در حال راه انداختن کار مشتريا ، به صورت حرفه اي سبزي ميپيچونه و وزن ميکنه . کيسه هاي ميوه رو وزن ميکنه ، کالا ها رو از توي قفسه ها بيرون مياره

-پاست سرويس بفرماييد ...

-سلام ، ببخشيد من يه سرويس درجه ي يک ميخواستم براي همين موقعيتي که داريم .

-در کمتر از يک ثانيه به درخواست شما رسيدگي خواهد شد .

نگاهي به آرش ميندازم و ميگم : صداش ضبط شده بود لعنتي!

و با اين حرف هر دو ميخنديم .

آرش ميگه : منظورت از موقعيتي که توش هستيم چيه ؟

-خب ببين ، وقتي من با اونا تماس ميگيرم ، موقعيت ما از طريق همين تماس وارد سيستم اونا ميشه ، يه طول و عرض جغرافيايي دقيق ، و اونا تو عرض ۲۰ ثانيه يه سرويس براي ما ميفرستن .

هنوز جمله مو تموم نکردم که صدائي مثله رد شدن برق از يه کابله بزرگ رو از خيابون ميشنويم . رومونو برميگردونيم .

يه سرويس سفيد ، درست بالاي ماشينا ، توي هوا معلقه .

آرش میگه : حتي ۱۵ ثانيه هم نشد .

و همین طور که اون از این سرعت عمل تعجب میکنه وارد سرویس میشیم و رو صندلیه عقب جا خوش میکنیم .

به سرعت سلامي به راننده ي چاق و جوون سرویس میدیم و میگم : اسپریت سیتی آقا

آرش هنوز تو بهته . کنار گوشش میگم : بهت حق میدم تعجب کنی ، ما الان چون تو نمیدونی اسپریت سیتی کجاست از این سرویس استفاده میکنیم .

آرش میگه : چرا پرواز نمیکنیم ؟ فکر کنم این کارو بلد باشیم . چون همین الانم همینجوری سوار این چیزاین چیزه پرنده شدیم .

-بله اما پروازي که تو میگی میتونه ما رو به دو تا موجوده لا جون کنه ، مث این میمونه که تو از تهران تا شمالو پیاده بری ، متوجه منظورم میشی ؟

آرش سری به نشونه ي تایید تکون میده .

نگاهی به چهره اش میندازم .

-هی آرش ! تو اصلا تغییر نکردی ، حتی یه ذره ...

آرش لبخندی میزنه و میگه : ولی تو تا حدودی تغییر کردی .

-چه تغییری؟

-جذاب تر و زیبا تر!

سرمو به طرف دیگه میچرخونم . لبخند پهنی میزنم که کل دندونام معلوم بشه . خوبیت نداره
آرش این خردوقیه منو ببینه .

برمیگردم و میگم : فقط سه سوال ، تو که یه وقت نمردی ؟ یعنی مردی ؟

آرش میگه : این چه حرفیه که میزنی ؟ معلومه که نمردم !

آرش یکم این حرفشو بلند میگه و این باعث میشه که راننده ی چاقمون یه لحظه از توی آینه به
ما خیره بشه .

یه نفسه راحت میکشم . آرش کنار گوشم میگه : واقعا تو فکر کردی که من الان مردم و میخوام
قبل از رفتن به اون بالا مالاها تو رو ببینم ؟

به اخم مسخره ی آرش خیره میشم و میگم : بله آرش ! بله ! چون اصلا بعید نبود ، برای همین
نمیخواستم توضیح بدی که چرا ، چجور و برای چه مدت اومدی . فهمیدی ؟

آرش هوفی میکشه و میگه : پس من یادم رفت که بگم تو یه تغییره دیگه هم کردی ، تو
خیلی...خیلی....

-بله من خیلی دیوونه شدم ، مگه من همون اول نگفتم ؟

-ولی تو باید بدونی من چجور و برای چه مدت اومدم .

-میل خودته ، ولی اگه حرفت میتونه روحیه مو داغون کنه اصلا نگو ...

آرش با قاطعیت به چشمام خیره میشه و میگه : من دچاره یه مرگ موقت شدم و تونستم پیام این جا .

بی اراده فریادی از فحشت ازم بلند میشه ، طوری که راننده ی چاق محکم متوقف میشه و برمبگرده و به ما نگاه میکنه و میگه : چی شد خانمِ السا ؟

با دست روی دهنمو میگیرم و با تعجب بیشتر به راننده ای نگاه میکنم که منو السا صدا شد .

آرش به راننده اخمی میکنه و میگه : اشتباه گرفتی آقا ، مشکلی نیست ، شما راه بیوفتید .

راننده دوباره به من نگاه میکنه . اما من توی بهت غرق شدم و نمیتونم بهش بگم که برو .

آرش دوباره میگه : میگم راه بیوفت دیگه آقا !

راننده هم از ترس دوباره راه میوفته .

با نگرانی به آرش نگاه میکنم و میگم : تو چیکار کردی آرش؟! تو خودتو کشتی؟

آرش میگه : واقعا من همچی حرفی زدم؟ من گفتم خودمو کشتم؟

سره جام صاف میشینم و به رو به رو خیره میشم . عین مجسمه ای که ازم توی برج هنرمندان هوازی ساختن .

آرش توضیح میده : من فقط ۵ روز وقت دارم که تو رو برای برگشتن راضی کنم ، اگه تمایلی برای برگشتن داشته باشی ، در غیر این صورت من به راحتی بی میگردم ...

عین وزغ به آرش خیره میشم و میگم : تو به خاطره من اومدی؟

آرش پوزخندی میزنه و از پنجره به بیرون نگاه میکنه . البته دیگه داره لبخند میزنه .

آستینشو میگیرم و با خوشحالی میگم : ممنون که به خاطره من اومدی ! ممنونم! اصلا فکرشو هم نمیکردم ! ممنون که سورپرایزم کردی !

راننده ی چاقمون بار دیگه با تعجب از توی آینه به ما خیره میشه . ولی من که دیگه توی فضا سیر میکنم .

جلوی برج از سیروس پیاده میشیم و ۴۰ تا برای کرایه ی سیروس پرداخت میکنم .

رو به آرش میگم : این اولین و آخرین باریه که در حضوره تو از جیب خودم خرج میکنم .

اما آرش محو تماشای اسپریت سیتی و برج هاست . برج هایی با حاشیه های قرمز و بنفش که مدام رنگ عوض میکنند و میدرخشن .

بنر های تبلیغاتی به سرعت عوض میشن و ترن ها به سرعت روی مسیر ها جا به جا میشن . هزاران جن به سرعت جیم میشن و جرقه های طلایی رنگی رو از خودشون به جا میذارن . باد زیر موهای هر دومیون میزنه . قبل از این که آرش از شدت تحیر پس بیوفته ، اونو به داخل برج میکشونم و وارد آسانسور میشیم . اما آرش از پنجره ای آسانسور شهر رو نگاه میکنه .

رو به آرش میگم : امیدوارم هیجان زیادی برات مشکلی درست نکنه .

آرش با همون تحیر میگه : من قبلا یه بار به دنیای تو اومدم اما همه چیز تغییر کرده .

-درسته ، این یه شهر متفاوته ، این جا مدرن ترین شهر اجنه محسوب میشه ، با اون چیزایی که تو دیدی فرق میکنه . جنایی که توی این شهر زندگی میکنن کله گنده ترین اجنه ی دنیای من محسوب میشن .

آرش نگاهی به من میندازه و لبخند شیطنت آمیزی میزنه . شیطنتشو بی جواب نمیدارم و بلافاصله میگم : هی! اگه باور نمیکنی که من چقدر مهمم کافیه به بنر بالای اون برج زرد نگاه کنی !

و با انگشت ، نگاهه آرش رو متوجه بنر تبلیغ ژل برنزه کننده میکنم . توی این بنر من یه بولیز سفید و یه کراوات زرد پوشیدم و ژل برنزه کننده به صورتم زدم .

آرش هرهر میزنه زیر خنده . اون قدر میخنده که اشک از چشمش سرازیر میشه .

منم به خنده میوفتم . آسانسور بالاخره متوقف میشه و ما دو تا عین دو تا دیوونه ی فراری از آسانسور بیرون میایم . همین طور که توی راهرو در حرکتیم ، آرش هنوز هم میخنده و خودشو با لبه ی پالتوش باد میزنه . صدای خنده مون همه جا رو پر کرده . میترسم الان اجنه از اتاقشون بیرون بریزن و یه چیزی بهمون بگن .

خنده ی آرش بالاخره ته میکشه ولی هنوز اشک توی چشماشه .

خطاب به من میگه : تو یه بازیگری یا تو تبلیغاتی ؟

در حالی که در واحد رو با وارد کردن رمز که همانا ۴ شماره ی آخر همراه آرشه ، باز میکنم ، میگم : من یه بازیگرم که به دلیل جذابیت فوق العاده در زمینه ی تبلیغات هم فعالیت میکنم و الان هم اگه افتخار بدی تو رو به منزلم دعوت میکنم .

پشت سر آرش وارد خونه میشم . آرش باز هم با نگاه کنجکاوش به دیدن در و دیوار خونه مشغول میشه .

همراه باهانش به راه میوفتم . آرش با کنجکاوی به وسایل دست میکشه تا متوجه جنسشون بشه .

رو به آرش میگم : پالتو بده تا اویزونش کنم .

به آرش کمک میکنم تا پالتوشو در بیاره .

به اتاق میرم . بعد از برگشتن به سالن متوجه میشم که آرش جلوی عکس ۵ متری بزرگ من ایستاده و بهش خیره شده . توی این عکس یه کلاه لبه دار مشکی رو تا روی صورتم کشیدم .

کنار آرش می ایستم و میگم : به دنیای من خوش اومدی ، میدونم برات سخته که به دنیای دیگه
با یه سری موجوداته دیگه کنار بیای ، و اینو هم میدونم که برخورد تو با تمدن ما خیلی برات تعجب آورده .

آرش نگاهي به من میندازه و میگه : نمیخواد چیزی بگی انی ! منم الان دچار بی مغزی شدم و
فقط میخوام توی لحظه باشم و به این فکر نکنم که از کجا اومدم ، فقط میخوام یادم بمونه که چرا
اومدم....

-خب میتونم بپرسم که چرا اومدین ؟

-من دوبار به یه سوال جواب نمیدم .

-جدا تو واقعا یه بار به این سوال جواب دادی ؟ اما من که یادم نیامدمیشه یه باره دیگه بگی

؟

-البته که نه ،تو باید یاد بگیری که باهوش باشی و حرفای منو کلمه به کلمه به حافظه ات
بسپاری ، فهمیدی ؟

-بله ، فهمیدم .

در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

آینه رو از بار جلوی صورتم میگیرم و چهره ی بیژن رو با اون عینک صورتی مسخره اش میبینم .

-سلام آنی! ما الان نیم ساعته که منتظر توئیم .

آرش با کنجاوي کنارم مي ايسته و به صفحه ي آيينه نگاه ميکنه . لبخندي ميزنم و ميگم : سلام
بيژن ! اما من به مهمون دارم که نمیتونم اونو تنها بذارم و بيام .

بيژن که قادر به ديدنه آرشه ، لبخندي ميزنه و ميگه : خب ميتوني مهمونتو با خودت بياري ، ما
اين جا منتظر يم ! و خيلي هم مشتاقم که با اين مهمون خوش تپ هم آشنا بشم.

نگاهي به آرش ميندازم . اونم لبخندي ميزنه .

به بيژن ميگم : پس ما به زودي ميرسيم . منتظرمون باشين !

-اكي ، ولي خواهش ميکنم سريع تر!

به سرعت بطري سيروس طلایي رنگمو از توي کشوي ميز توي هال بيرون ميارم و رو به آرش
ميگم : سريعتر آرش! چون من بايد بلافاصله بعد از فيلمبرداري به ژاپن برم .

آرش بي حرکت مي ايسته و به من نگاه ميکنه . كيف بزرگه نخودي رنگي رو از زير کمد بيرون
ميارم و تمام کارتاي پول و کرماي توي کمد رو توش ميريزم .

به سرعت به طرف اتاق ميرم .

-آرش ميشه اون كيفو بياري اين جا ؟

آرش کیفو برمیداره و پشت سر من وارد اتاق میشه . به سرعت از توی کمد دیواری بیرون میارم و توی کیف میریزم .

آرش کنار کمد می ایسته و میگه : میشه یه کم آروم تر چرا قراره بری ژاپن ؟

در حالی که پالتوی بلند زرد رنگی رو توی کیف میچپونم ، میگم : شرکتام ! شرکتام دارن ورشکست میشن و من تا فردا میتونم نجاتشون بدم . متوجه شدی ؟ و مجبورم یه سره از سر فیلمبرداری به ایستگاه برم .

آرش پس میوفته و لبه ی تختم میشینه .

لحظه ای مکث میکنم و میگم : نمیخواد بق کنی ، تو هم باید با من بیای .

آرش نگاهی به من میندازه و میگه : من الان احساس میکنم که توی رویاهای کودکیم پرت شدم و دلیل خیلی از چیزا رو نمیفهمم .

در حالی که پالتوشو از روی چوب لباسی برمیدارم و کنارش میذارم ، میگم : توی تانکر بخار به اندازه ی کافی فرصت برای توضیح دادن این دنیای عجیب وجود داره ، سریع تر بلند شو تا خودمونو به استدیو برسونیم .

آرش بلند میشه و پالتوشو روی دستش میندازه و کیفم رو قبل از این که دستمو به طرفش ببرم ، برمیداره . با هم به پارکینگ برج میریم . دیواری برج تماما به رنگ مشکی براقه .

سکوت سردی توی راهرو ها حاکمه . آرش میگه : چرا این جا اینقدر خلوته ؟

-خب همه تو خونه هاشونن . این جا نمیتونی زیاد جني رو از نزدیک ببینی ، اونا اکثرا جیم میشن ، برای همین حتی خیابونا هم اکثرا خلوتن و جنای ولگرد توش پرسه میزنن .

آرش سکوت میکنه و به سرعت وارد پارکینگ میشیم .

آرش میگه : این جا که خبری از ماشین نیست !

لبخندی میزنم و میگم : آقای مهربون ! اول این که ما اینجا چیزی به اسم ماشین نداریم ، دوم این که ما وسیله ی نقلیه مونو معمولا توی پارکینگ نمیذاریم و اونو توی این بطری ها نگه میداریم .

و همزمان بطری شفاف سیروس رو از توی جیب مانتوم بیرون میارم.

آرش دوباره میزنه زیر خنده و میگه : ماشینت توی این پیته ؟

-هر هر ! گفتم ماشین نه و سیروس ، ثانیاً فلفل نبین چه ریزه

و همزمان در بطری رو باز میکنم و سیروس طلایی خوشگلم رو کف پارکینگ جاری میکنم و توی چند ثانیه یه توده ی طلایی رنگ با در و پنجره هاش ظاهر میشه .

آرش با تعجب به سیروس نگاه میکنه . در عقب سیروسو باز میکنم و کیفو از دست آرش میگیرم و پرت میکنم توی سیروس .

آرش با دهان باز وارد سیروس میشه . دستشو روی اجزای درونیه وسیله ی نقلیه میکشه و میگه :
قطعاتش مثله فراریه !

-درسته ، چون این سیروس از فراری کپی شده .

-جدا ؟

-بله و این فقط یکی از هزاران سرقتی هنریه ماست .

از پارکینگ خارج میشم و توی مسیر به راه میوفتم . مسیر مثل همیشه جلوته .

آرش پنجره رو پایین میکشه و به منظره ی شهر خیره میشه .

خطاب بهش میگم : نظرت راجبه شهرمون چیه ؟

-بیست بیسته !

-ببینم ، تو هم مثله من به همه چیز نمره میدی ؟

-کی ؟ من ؟

-آره ، منم به همه چیز نمره میدم ، مثلاً میگم قیافه ی اون دختر هیفدهه یا به اون لباس نمره ی

۱۸ میدم .

آرش میگه : نه! من فقط گفتم شهرتون بیسته بیسته ! من به هیچ چیزی نمره نمیدم و نمیدونم که تو چه انگیزه ای از این کار داری .

-خب من انگیزه ی خاصی ندارم .

-آره فقط اعتماد به سفت بالاست !

به اخم به آرش نگاه میکنم . اما اون فقط یه لبخند شیطانی میزنه و ظاهرا حواسش به یه منظره ی دیگه پرت شده .

-هی آرش ، انگار برگشتی که منو سخته بدی !

آرش دستشو بالا میاره و میگه : صب کن ببینم ، اون تو نیستی آنی؟

به جهتی که آرش خیره شده نگاه میکنم . باز هم بنر تبلیغاتی عطر پالیشر! شب گذشته هم با فردین ، درست از همین نقطه رد شدیم .

-بله آرش ! واقعا بنر زشتیه ، من خیلی اصرار کردم که بجای اون مانتوی قرمز یه چیز بهتر بدن بپوشم ولی اونا قبول نکردن .

آرش سکوت کرده و انگار اصلا متوجه حرفای من نیست .

منم سکوت میکنم و به بنر خیره میشم . بوی عطر به مشام میرسه . بنر اون قدر با کیفیته که یه لحظه احساس میکنم که یه آنی غول پیکر اومده تا جای منو توی دل آرش بگیره

آرش میگه : باورم نمیشه که توی عرض یه سال اینقدر صعود کرده باشی .

هه.....آرش به این میگه صعود ، من سرشار از یه سقوطم . یه سقوط بی سابقه ...

نفس عمیقی میکشم و آهنگ بی کلام ملایمی رو پلی میکنم .

آرش هم مثل من توی فکر میره .

حالا دارم باور میکنم که واقعا یک سال گذشته . من الان ۲۲ سال دارم و آرش ۲۶ سالشه .

از نظر اون من صعود کردم . اما من به سبب دچار شدن به عارضه ی عشق ، گرفتار سقوط شدید شدم و توضیحش خیلی سخته .

یه سال گذشت . من و آرش در حالی از هم دور افتادیم که من حتی نفهمیدم که اون کی به من علاقه مند شد و سهم من از زندگی با اون یه حلقه ی سفید شد . شاید اصلا علاقه ای در کار نباشه . اینا همه اش بازم دروغ و فریب باشه . حالا اون برگشته .

و حالا من نمیدونم که از کجای ماجرا دوباره شروع به مرور خاطرات گذشته کنم .

الان که به طرز عجیبی همه چیز قاطی پاتیهو بد تر از همه این که من نمیتونم درست فکر کنم

نگاه آرشو حس میکنم .

اون میگه : فک کنم که داری به حالت نرمال برمیگردی .

سرمو بالا میارم . لحظه ای به چهره اش خیره میشم و میپرسم : تو چرا برگشتی ؟

لحتم کاملا جدیه ، حتی شاید یکم شاکمی .

اون میخنده و میگه : این سومین باریه که داری این سوالو از من میپرسی .

اصلا تواناییه لبخند زدن هم ندارم . از سرویس خارج میشم و لبه ی پیاده رو میشینم . البته این فقط یه جور لبه است و سرط میبندم تا حالا هیچ جنی روش پا نداشته .

اونم کنارم میشینه وبا هم به برج های اون طرف مسیر نگاه میکنیم .

اون میگه: تو یهوپی رفتی آنی... خیلی یهوپی . و حتی اون نامه ی صادقانه ات نتونست منو راضی کنه . من به کمک یه پزشک که برای سازمان شما کار میکنه به این جا اومدم و فقط ۵ روز میمونم . اون طور که خشایث میگفت ، سازمان جسم ساحل رو هنوز نگه داشته ، توی یه بیمارستان خصوصی تو یه جای پرت .

اون ادامه میده : ولی من نمیخوام تو رو به اجبار برگردونم . من برادرت نیستم که تو رو توی تنگنا قرار بدم ، تو آزادی... چون چیزی که الان میبینم یه زندگیه فوق العاده است و میدونم که تو الان خیلی مشهوری من فقط اومدم که حتی اگه برگشتنو قبول نکردی ، فقط برات توضیح بدم که چرا توی چهار روز تصمیم گرفتم که بهت پیشنهاد ازدواج بدم و به خاطر کارایی که انجام دادم ازت عذر خواهی کنم .

نگاهی به آرش میندازم . لحظه ای مکث میکنم و بعد میپرسم : تو چطور توی چن روز تصمیم به ازدواج با یه جن گرفتی ؟

-تو اون روزا رو یادت نمیاد ، اما من خیلی خوب یادمه که تو چجور ذره ذره خودخوری میکردی و برای انجام ماموریت بی انگیزه شده بودی . از خودم میپرسیدم که بین اون همه جن چرا تو رو به دنیای آدما فرستادن ؟ درسته که من یه آدمم ولی درک میکردم که تو از دنیای خودت رونده شدی و به خاطر تجربه ای که داشتم ، میدونستم وارد شدن به یه دنیای جدید تا چه اندازه تنش اوره .

به روز های گذشته فکر میکنم . رو به آرش میگم : خب بی انگیزگی من چطور به پیشنهاد تو ربط داره ؟

آرش لبخندی میزنه و میگه : خشایث از من خواست که این کار رو انجام بدم . حتی حلقه ها رو خودش خرید . البته فکر کنم خوب به یاد داشته باشی که ما قبلش با هم توی دنیای خودت ، ملاقات داشتیم و تو به من کمک کردی ، توی بیمارستان !

-خب ...

اون ادامه میده : علاوه بر اون من فقط حدس زدم که تو هم دچار عارضه ی عشق شده باشی ، چون از وجنات کاملاً معلوم بود .

پشت چشمی نازک میکنم و میگم: آرش جان!

-بله ؟

-خیلی دوست داری از این مسیرای معلق پرتت کنم پایین ؟

-چرا که نه ، یه سقوط عاشقانه

در همین موقع صدای آینه جیبیم بلند میشه . با دیدن اسم بیژن فوراً قطعش میکنم و میگم :
خواهش میکنم عجله کن ... وگرنه کارگردان حسابو میرسه .

همین طور که سرعتی وارد ماشین میشیم ، اون میگه : اون عینک صورتی میخواد حساب تو رو
برسه ؟

-هه! حالا بذار از نزدیک ببینیش!

آرش با حالتی میگه : پسری که لباس و عینکه صورتی میپوشه رو نباید بهش چیزی گفت . اون
دیگه چیزی برای از دست دادن نداره .

هر دو میخندیم .

دقیقه ای بعد وارد استدیو میشیم . به نظر میرسه که تمام پشت صحنه منتظر اومدن من بودن
چون همه چیز برای فیلمبرداری آماده است . دوربینا توی هوا معلقن و منشی های صحنه مدام این و اون
ور در پروازن .

سینا ، همکار بیژن فوراً به طرفمون میاد .

دستمو دور دست آرش میندازم و با لبخند به سینا سلام میکنم . آرش کمی بهت زده اس اما سعی
میکنه خونسردیشو حفظ کنه و اونم سلام میکنه . سینا لبخند مرموزی میزنه و میگه : تبریک میگم آنی

هنوز حرف سینا تموم نشده که بیژن با موهای بلند پریشونش به طرفمون میاد و میگه : آنی! آنی!
آنی! کجایی دختر بد! زیر پای ما علف سبز شد!

-سلام بیژن ، متاسفم که دیر شد .

بیژن به آرش لبخندی میزنه و میگه : او لا لا ...تبریک میگم آنی! خیلی زود تصمیم به ازدواج
گرفتی ، بازیگرایی همسن تو سینگل بودنو ترجیح میدن .

آرش که کمی بهش برخورد دستمو محکم تر میگیره و میگه : البته اون بازیگرایی جوونی که شما
ازش حرف میزنید منتظر مرد رویاهاشونن .

بیژن لبخندی میزنه و میگه : درسته آقای مرد رویاها ، ولی بدون که مرد رویاهایی یه دختر هم
میتونه مانع پیشرفتش بشه .

قبل از این که بحثی جدی بینشون درگیره میگم : مانع پیشرفت بهونه است . مهم یه مرد ایده
آله که بازیگرایی جوون هم صنف من هنوز قادر به پیدا کردنش نشدن ، در ضمن بیژن ، من باید حدود یه
ساعت دیگه خودمو به پرواز برسونم . پس خواهشا تبریک گویی به منو به وقت دیگه ای موکول کن .

بیژن میگه : البته آنی ! لطفا سریع تر برو سراغ گریم.

خطاب به آرش میگم : عزیزم ، من این جا یه اتاق دارم که میتونی تا تموم شدن فیلم برداری اون
جا استراحت کنی .

آرش لبخندی میزنه و مثل من که دارم ادای دخترای لوس رو درمیارم ، ادای پسرای لوس رو در میاره و میگه : باشه عزیزم ، امیدوارم مثل همیشه بدرخشی ! من به تواناییات ایمان دارم .

به طرف اتاقم میریم و هر رو هر میزنیم زیر خنده .

آرش روی کانپه ی شیرین رنگ میشینه و دوباره با تعجب به همه جا نگاه میکنه .

اتاق دکوراسیون دخترونه و لوسی داره . میز آرایش پوشیده از رژ لب و وسایل آرایشیه .

خطاب به آرش میگم : هی آرش ! یه وقت فکر نکنی اینا سلیقه منه !

اون میخنده و میگه : بله ، میدونم که تو از این سلیقه ها نداری .

در حالی که پالتوی آب اناری رنگی رو میپوشم ، میگم : منظورم اینه که این اتاق لوس و بچگانه سلیقه ی من نیست ، من دختر با شخصیت و با وقاری ام . فعلاً....

و اتاق رو ترک میکنم .

مرقع رفتن به طرف گروه ، اصلاً باور نمیکنم که آرش الان برگشته . فقط منتظرم که این فیلمبرداری تموم بشه و برگردم پیشش و دوباره با هم حرف بزنیم . اون قدر حرف بزنیم و حرف بزنیم که مغز هر دو مون منفجر بشه .

فقط دو تا سکانس رو ضبط میکنیم . به عقیده ی بیژن تو این دو تا سکانس پر انرژی تر از همیشه بودم . بله ! واقعا از همیشه شاد تر بودم . بهرام یا همون آکام هم متوجه شده و میگه : به نظر من نامزد تو نه تنها مانع پیشرفتت نمیشه بلکه باعث میشه که بتونی مارک Any رو نجات بدی .

بلافاصله بعد از تموم شدن فیلمبرداری از بچه ها خداحافظی میکنم . آرش توی راهروی ورودی ایستاده و دست به سینه به من نگاه میکنه . یه لبخند شیطنت آمیز هم زده .

به سرعت به طرفش میرم و میگم : خواهش میکنم آرش ، پرواز تا یه ربع دیگه مییره ...

دوباره سوار سیروس میشیم و به راه میوفتیم .

آرش رو به من میگه : واقعا مشهور یا!

-آرش جان ! میشه دیگه اون کلمه ی لعنتی رو به کار نبری ؟

-چرا ؟

-چون حقیقتا من مشهور نیستم . این چهره ی من و بازیه من توی قلب های مفقوده است که مشهوره .

-واقعا جالبه ...تحسینت میکنم آنی!

-ممنون ، راستی تا حالا سوار تانکر شدی ؟

آرش لحظه ای مکث میکنه و میگه : هواپیماست ؟

-بلی ، همون هواپیمای شماست البته کمی هم شبیه قطاره .

-یه لحظه صبر کن آنی ، تو هم یه بار مثله من وارد دنیای آدما شدی ، اما تو اصلا مثل من سردرگم نبودی ، تازه تو الان قشنگ میدونی فرق هواپیما با قطار چیه ...

میخندم و میگم : میدونی چیه ، دلیلش اینه که ما دنیای شما رو میبینیم و شما دنیای ما رو نمیبینید . از طرفی من علاقه ی زیادی به مطالعه ی کتابای شما آدما داشتم و از این طریق با جزئیات زندگی تو دنیای شما آشنا شده بودم . حالا دلیل ریلکس بودن من تو دنیای خودتونو فهمیدی ؟

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده . بالاخره به ایستگاه میرسیم . چمدونمو بیرون میارم و سیروس رو برمبگردونم توی بطریش .

آرش میگه : حالا باید کجا بریم ؟

-باید بریم سمت هماهنگی

هزاران هزار اجنه توی محوطه ی عظیم ایستگاه در رفت و آمدن . به طرف اتاق شیشه ایه هماهنگی که درست وسط سالن قرار داره میریم . رو به یه دختر آبی که به نظر میاد سرش حسابی شلوغه میگم : دوست من ! یه بلیط رزرو شده به اسم آنیا ... دارم .

دختره میگه : کارت شناساییتون لطفا

همین طور که دختر در حال بررسی کارت شناساییم چشمکی به آرش میزنم . اون به خودش میاد و میگه : بینم ، فکر نمیکنی که منم باید بلیط داشته باشم ؟

-نگران نباش الان حلش میکنم .

دختره نگاهي به من میندازه و میگه : سلام خانوم آنیا !

لبخندی میزنم و میگم : سلام عزیزم ، میتونم بپرسم چه کوپه ای برامون رزرو شده ؟

دختره نگاهي به صفحه ي آيينه میندازه و میگه : يه کوپه ي درجه ي ۱ ، توي بلوک ۳

-عزیزم ، به نظرت من میتونم يه دوست خيلي فوق العاده و درجه ي یک رو هم بدون بلیط قبلي با خودم همراه کنم ؟ چون متاسفانه.....

دختره فرصت تموم شدن جمله رو ازم میگیره و با خوشحالي میگه : اصلا اشکالي نداره خانوم السا.....بني آنیا.....براي ما افتخاره ...

و همزمان با يکي از همکاراش تماس میگیره تا من و مهمون ويژه مو تا کوپه راهنمایی کنه .

با وارد شدن به کوپه نفس راحتی میکشم . آرش چمدون رو زیر صندلي ها قرار میده .

اون کنار پنجره میشینه و به بیرون خیره میشه . منم کنارش میشینم و میگم : من خيلي میترسم

آرش !

نگاهی بهم میندازه و میپرسه : از چی ؟

-از این که یهویی از خواب بپریم و ببینم که خبری از تو نیست !

آرش لبخندی میزنه و میگه : منم احساس میکنم که تو خواب و رویام ... احساس مشترکیه ، کاملاً درکت میکنم .

-خیلی خوبه که تو هم این حسو داری ، پس لطفاً قبل از این که از خواب بپریم ، برام بگو که بعد از رفتنتون به کویت چه اتفاقی افتاد و تو بعد از اون چیکار کردی ؟

-خب ما درست ۳ روز بعد از رفتن تو برگشتیم . سفر ما زیاد هم بی نتیجه نبود . فقط باعث شد که غلام ، همایونو از آدماش حذف کنه .

-یعنی اونو کشت ؟

-بله ، درست بعد از اومدنه ما ، خیلی خوش شانس بودیم که خشایث از ما مراقبت میکرد .

-درسته ، درسته ... خب بعد چی شد ؟

-همایون کمک زیادی به ما کرد ، یعنی خشایث اینطور میگفت ، ظاهراً سازمان شما تونست ۶ تا از سر شاخه ها رو شناسایی کنه

-چه جالب!...بله من چیزایی درباره ی پیدا کردن این سرشاخه ها خوندم ، ولی ظاهرا هنوز تعدادیشونو دستگیر نکردن ، چون اونا از اجنه ی نفوذی و ثروتمندن ...

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده و میگه : علاوه بر اون هنوز مدرک کافی برای دستگیریشون ندارن . این رو هم خشایث گفت .

آهی میکشم . لحظه ای بعد میپرسم ، خودت چیکار کردی ؟

-منم تو رشته ی خودم کار می کردم . امنیت شبکه و از این جور حرفا . پدرم خیلی دوست داشت که توی شرکتش کار کنم .

-موفق باشی . خب چرا برای پدرت کار نمیکنی ؟

آرش لبخندی میزنه و میگه : اون کارمندی خوبی داره ، تازه من شغل خودمو بیشتر دوست دارم . دوست ندارم برای کسی کار کنم .

-بیشتر راحت طلبی ...

-نه ربطی نداره . این طوری هم فکر میکنی نیست .. من بیشتر وقتمو تفریح میکنم ..همیشه هم خونه نیستم . باشگاه میرم . با دوستانم سفر میکنم . از طرفی در آمده خودمو هم دارم .

یه لحظه از این سبک زندگیش تعجب میکنم و میگم : منم توی این یه سال به زور خودمو وارد سیستم آموزشی کردم و هفته ای دو ساعت ادبیات تدریس میکنم .

آرش میگه : منظورت چیه که به زور خودتو وارد سیستم آموزشی کردی ؟

-خب من اصلا نمره ي کافي براي استادي نياوردم . ولي از خشايت خواستم که منو بذاره سر اين کار .

آرش میگه : پارتي بازي ديگه ...

-ميخواي منو دچار عذاب وجدان کني ؟

آرش تعجب ميکنه و ميگه : نه ، براي چي ؟

-بيبين ، من اوضاع زندگيم پرت تر از اين حرفاست که پارتي بازي برام کار خلاف به حساب بياد .

-منظورت چيه ؟ اوضاع تو مگه چشه ؟

-خب همين که من يه بار تبديل به يه ادم شدم و پا به دنياي آدما گذاشتم . يا اين که براي خشايت کار ميکنم خودش تا تهه دنيا رفتنه . راستش يه مدتيه که احساس ميکنم ، چيزي به اسم وجدان برام نمونده .

آرش سکوت ميکنه . نگاهي بهش ميندازم .

-حالت خوبه آرش ؟

سرشو میگیره و میگه: از دیشب که اومدم هنوز سرم درد میکنه .

دستم روی آینه ی کوچیک روی دسته ی صندلی فشار میدم و تصویر دختر خاک زی چاقی روی صفحه اش ظاهر میشه .

-سلام خانوم آنیا! توی کوبه مشکلی پیش اومده ؟

-سلام دوست من ، عزیزم ما این جا یه داروی سردرد احتیاج داریم ، میتونید برامون بیارید ؟

-البته خانوم آنیا ، فقط چند لحظه صبر کنید .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : یه کم استراحت کن ، وقتی رسیدیم میخوام کلی جاها بریم .

سرشو به صندلی تکیه میده و با چشمای بسته میپرسه : آنی تو واقعا تو همین یه سال این شرکت بزرگو ساختی ؟

-بله آرش ، البته به کمک خشایث..

کم کم داره وارد خلسه میشه . زیر لب میپرسه : خشایث راست میگفت که تو با آراین ساخت و پاخت کردی و یه جاسوس دو جانبه ای ؟

-بله ، خشایث درست گفته

آرش زیر لب فحشایی به آرین میده .

متوجه دختری هوازی که پشت در کوپه ایستاده و با لبخند به ما نگاه میکنه میشم . در کوپه رو باز میکنم و ضمن تشکر شربت سردرد رو ازش میگیرم .

به اضافه ی یه امضای ناقابل که براش ثبت میکنم .

به طرف آرش میرم که تقریباً به خواب رفته . شربت رو توی قاشق میریزم و نزدیک دهانش میبرم و میگم : بگو آ

آرش در حال حاضر در حال استراحت . حدود نیم ساعت دیگه به مقصد میرسیم . در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

نگاهی به آرش میندازم که لحظه ای سرشو از روی شونه ام بلند میکنه . فوراً میزنم روی صفحه ی آینه و آرش قبل از این که به هوشیاری کامل برسه دوباره به خواب میره .

آینه رو کنار گوشم میگیرم و خیلی آرام میگم : سلام!

اوستا ، مدیر ارشد فروش ، از لحن من یه لحظه تعجب میکنه و بعد انگار که خودشو ملزم که یواش صحبت کردن میدونه ، خیلی آرام میگه : سلام ، شما الان جایی هستین که نمیتونین جواب بدین ؟

لبخندی میزنم و میگم : یه مهمون دارم که خوابه ، فقط میخوام اون از خواب نپره آقای اوستا ...
خبر جدیدی برای من ندارین ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و میگه : متاسفانه خبر بدی دارم خانم آنیا ...

-لطفا راحت بگید....

-فکر نجات شرکت صابون سازی رو از سرتون بیرون کنید ، فعلا به کیک و کلوچه ها فکر کنید .

-منظورتون چیه ؟

-۶۰۰ محموله از مواد شوینده برگشتن . حتی اگه نمایندگی هامون بتونن برای این محصولات خریدار پیدا کنن ، بازم هزینه ی فرستادنشون سرسام آورده .

-خب مهم نیست ، اصلا نیازی نیست که بهشون فکر کنید . کیک و کلوچه ها چی ؟ در مورد اونا ایده ای ندارید ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و این یعنی من دارم فکر میکنم . بعد میگه : من ترتیب یه برنامه ی تلویزیونی رو دادم و اون جا ، کیک و کلوچه هاتون رو روی میز میچینن و مدام بین برنامه پیامی تبلیغاتی رو پخش میکنیم . تو این حالت مطمئنا چون برنامه ی شما ، اون طور که من حدس میزنم ، کمتر از ۳۰۰ میلیون بیننده نداره ، میتونیم امید داشته باشیم که کیک و کلوچه ها تا آخر هفته به فروش برسه .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : پس نمایندگی فروش چی آقای اوستا ؟ شما برای اونا راه حلی ندارین ؟

اوستا بازم یکی از اون مکثای جالبش رو میکنه و میگه : خیلی خانوم آنیا ! ولی امیدوارم رفتنتون به اون نمایندگی بتونه کمی اوضاع رو سر و سامون بده .

هوفی میکشم و میگم : ممنون اوستا ، توی هتل دوباره باهاتون تماس میگیرم .

-بله بله راستی مترجمتون که همانا راهنماتونم هست توی ایستگاه به استقبالتون میاد .

-ممنون...فعلا

-موفق باشید .

از پنجره ی کوپه ، آثاری از ابرای تیره که خیلی پایین تر از مسیر هوایی هستن دیده میشه . تو این لحظه فقط یه چیز مد نظرمه . این که هر چه سریعتر مارک Any رو نجات بدم . علاوه بر این باید قبل از برگشتن به دنیای آدما فیلمی که در دقوشو دادم رو هم به پایان برسونم . خوشبختانه قسمتای آخره و میتونم با یه همکاریه فوق العاده با بیژن اونو توی دو روز تموم کنم .

در همین موقع دوباره آینه جیبیم به صدا در میاد . قبل از این که صداش بلند بشه میزنم روی صفحه اش و میذارم کنار گوشم . صدای جیغ پانی توی گوشم میپیچه .

-آنی من تو رو میکشم !! کودوم گوری رفتی عجبم !! دلت واسه لاک لبای ناناسه من نسوخت ؟

به آرومی میگم : میشه اینقدر زر نزنی عشقم ، من الان اوضاع از لاک لبای تو داغون تره .

پانی لحظه ای مکث میکنه . صداشو مثل من پایین میاره و میگه : چی شده آنی ؟ تو کجایی ؟

-دارم میرم سراغه نمایندگی های فروش .

-جدا؟ فک کردم بیخیال مارکت شدی !

یه لحظه به فکر فرو میرم و میگم : راست میگي پاني ، واقعا يه مدتي خيلي بيخيال شدم ، ولي الان يه موقعيت ويژه پيش اومده ، من به زودي ميرم .

پاني جيغ خفيفي ميكشه و ميگه : ميري ؟ كجا ؟

-قضيه اش مفصله پاني ، به زودي خودت مي فهمي ، به هتل كه رسيدم باهات تماس ميگيرم .

-صب كن آني ، پس لاک لباي من چي ميشه ؟

-مطمئن باش قبل از رفتنم ، حتما يه سر ميام و كاري كه ازم خواستي رو انجام ميدم . فقط به شرطي كه دوباره منو مجبور به پوشيدن مانتوي قرمز نكني .

پاني ميخنده و ميگه : باشه ، باشه ، فقط يه چيزي آني ، من الان خيلي كنجاو شدم ، تو واقعا چه فكري تو سرت داري ؟

-يه ديوونگي بزرگ توي ذهنم دارم ، يه ديوونگي بزرگ!

پاني ميگه: صب كن آني ، تو هنوز تحت تاثير رمان عقايد يه دلقي ؟

بی اعتنا به سوالش میگم : دیگه به مقصد رسیدیم دوست من ! توی هتل دوباره باهات تماس میگیرم .

و قبل از این که پانی بتونه حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع میکنم .

نگاهی به آرش میندازم .

-رسیدیم ...

اون سرشو بلند میکنه و چن بار چشماشو باز و بسته میکنه .

آرش رو به من میگه : واقعا الان ژاپنیم ؟

میزنم زیر خنده و میگم : آره ، باورت نمیشه ؟

-اصلا تو کتم نمیره .

همین طور که از کوپه خارج میشیم ، میگم : شهر اجنه درست بالای شهر آداماست .

آرش ابرویی بالا میندازه . ادامه میدم : حالا خودت میبینی . این جا یه نژاد خاص از اجنه وجود داره که تو کوه های آتش فشانی زندگی میکنن .

-جدا؟

-آره .. راستی چقدر این جا خلوته .

ایستگاه واقعا خلوته . تانکر بخاری که ما باهاش اومدیم فقط حدود ۲۰ تا مسافر داشت و اکثر تانکرا برای حمل نخودفرنگی استفاده شده .

آرش با تعجب به مامورای حمل نخودفرنگی که کت و کلاه سبز پوشیدن نگاه میکنه . میخندم و میگم : میخوان بگن نخود فرنگیا مال ماست .

آرش سری تکون میده و میگه : اون مترجمی که میگفتی کجاست ؟

-نمیدونم ، اوستا گفت خودش میاد بیا فعلا این جا بشین .

و با هم به طرف سالن انتظار میریم و روی صندلی میشینیم .

آرش میگه : اوستا چه نسبتی با تو داره ؟

-اون مدیر ارشد فروش محصولات Any

-و محصولات Any هم مال توئه...

-بله ...

آرش لحظه ای نگاهم میکنه و کمی فکر میکنه و میگه : تو واقعا عجیبی

-میدونم ...

و دیگه چیزی نمیگیم و به مانیتور که در حال پخش برنامه ی یک هوازیه نگاه میکنیم .

برنامه همزمان به زبون ژاپنی ترجمه میشه . میدونستم این برنامه محبوبه اما نه تا این حد .

آذرتاش این بار کت دنباله دار زیتونی پوشیده و کراوات ارغوانی بسته ، جلوی دوربین ایستاده و حرف میزنه .. ولی خب من نمیفهمم که چی میگه .

خطاب به آرش میگم : این مجری چن روزیه که مدام برای من پیغام میذاره و از من میخواد که توی برنامه اش شرکت کنم .

آرش میگه : این خارجیه ...

-نه ، این برنامه توی مناطق مختلف پخش میشه و همزمان به ۲۰ زبان ترجمه میشه .

آرش دیگه کمتر نسبت به اتفاقات از نظر اون عجیب ، واکنش نشون میده .

-ببینم آرش ، سرت هنوز درد میکنه ؟

اون میگه : خوبم ، مامان مهربون...

-من فقط به فکرتم .

اون نیشخند میزنه .

اخم میکنم و میگم : من دیگه با تو حرفی ندارم .

آرش بهم خیره میشه . نگاهش مثل همون پسره اس که اون روز توی خیابون کتکش زدن .

-این نگاهت منو یاد یه خاطره ی خیلی عجیب میپرسه .

اون با همون نگاهش میپرسه : چه خاطره ای ؟

-دیروز تو خیابون بودم که یه پسره رو دیدم که دوستاش کتکش زده بودن . بعد که دوستاش رفتن منم رفتم جلو و گفتم : بیداری ؟

-خب!

-نمیدونم چرا یهویی مثل خودت قاطی کرد و یه جور ی نگاهم کرد که از ترس مردم .

-غلط کرد ، خب بعد چی شد ؟

-هیچی ، منم گفتم ینی تو منو نمیشناسی ؟ من خیلی معروفم !...میدونی اون بهم چی گفت ؟

-چی گفت ؟

لحظه ای مکث میکنم و با ناراحتی سرمو پایین میندازم و میگم : گف از تیمارستان فرار کردی .

آرش به شدت میزنه زیر خنده .

با عصبانیتی ساختگی میگم : تو الان خوشحالی ؟

آرش محکم تر میخنده

یهو متوجه مانیتور میشم که داره عکسای من و آرش رو سر فیلمبرداری قلب های مفقوده نشون

میده .

-آرش ! اون جا رو ببین!

هر دو به مانیتور خیره میشیم . درسته که نمیفهمم چی میگه ولی وجنات نشون میده که دارن به

من تبریک میگن .

با نگرانی به آرش نگاه میکنم . اون لحظه ای توی فکر فرو میره .

صورتمو با دستام میپوشونم و میگم : وای ! دیدی چی شد ؟

-حالا چیزی نشده ، خودتو ناراحت نکن!

-تو نمیدونی ! الان بروجا ما رو لقمه لقمه میکنن . الان دیگه همه ی دوستا و آشناها دونه دونه تماس میگیرن . وای! بدبخت شدم .

-بهش فکر نکن . این بروجي که میگی چی هست ؟

-همون سایتای شماسه....بدبختمون میکنن .

اون دوباره میخنده و میگه : نمیدونستم توی دنیای شما هم از این چیزا وجود داره .

آینه جیپیمو بیرون میارم و توی مرورگر مینویسم : آنیا و نامزدش .

صفحات به سرعت بالا میان .

خطاب به آرش میگم : درسته که این شبکه ها دیر از شما به ما رسید و تونستیم ایده شو ازتون بگیریم اما تو دنیای من به سرعت رشد کرده و همه گیر شده .

آرش کنجکاوانه به آینه نگاه میکنه و میگه : میشه یه لحظه گوشیتو ببینم ؟

-البته ، ولی این آینه جیپیه نه گوشی .

-مهم نیست ، فقط اسمشو عوض کردین ، وگرنه کپی برابر اصل گوشه های خودمونه .

تک تک وارد بروج ها میشیم . با ناراحتی مدام میگم : وای

آرش میگه : تو این عکسه خوب افتادم .

نگاهی بهش میدازم که داره با خونسردی لبخند میزنه.

میگم : برو پایین تر نظراتو بخون .

-ایول! نظرم میدارن !

و با خوشحالی میره سراغ کامنت ها.

با خنده ی شیطنت آمیزی شروع به خوندن میکنه :

-مبارکشون باشه .

المیرا گفته : بالاخره این دختره هم از ترشیدگی نجات یافت .

ساناز گفته : السا رو خیلی میدوسم ، مبارکش باشه .

نگین گفته : آنی مٹ تفلون میمونه .

در این جا آرش اخم میکنه چون امیر گفته : السا حروم شد !

حالا منم که هر هر میزنم زیر خنده .

آرش لبخندی شیطانی میزنه و میگه : این یکی رو من نمیخونم ، خودت بخون .

به کامنتی که اشاره میکنه نگاه میکنم . زیر لب میخونم : السا=خر شرک!

آرش میزنه زیر خنده . لحظه ای کپ میکنم و کم کم اشک توی چشمام جمع میشه .

اون به خودش میاد و میگه : اشکالی نداره ، خودتو ناراحت نکن ، تو یه جن مشهوری و این چیزا برای آدمای مشهورهحتی تو دنیای ما آدمای هم این چیزا وجود داره .

اشکامو پاک میکنم . اما با به یاد آوردن اون کامنت ، دوباره میزنم زیر گریه . آرش هم دیگه نمیخنده .

دقیقه ای میگذره . بالاخره راهنما یا همون مترجم گرام ، که یه دختر گیاه زیه سر میرسه . چشمای خیلی درشت و براق و زیبای داره .

به همدیگه سلام میکنیم .

دختره از همین اول راه شروع میکنه به زر زدن .

-وای! خانوم آنیا! من همه ی فیلماتونو دیدم ! جدا فک نمیکردم شما ازدواج کرده باشین .

با بی حوصلگی ، به کمک آرش ، چمدونو با خودمون میکشونیم .

دختره با حالتی رویایی میگه : ولی قلبای مفقوده با کارای قبلیتون خیلی فرق میکنه . شما خیلی با احساس بازی میکنین . شما و آکام واقعا یه زوج هنریه فوق العاده این .

و در ادامه با حالتی رویایی به توهماتش پرت میشه .

نگاهی به آرش میندازم . حالتش خاصیه .

بالاخره از سالن خارج میشیم و ضمن انداختن چمدون پشت یه سیروس بنفش ، به طرف هتل حرکت میکنیم.

مترجم گیجمون سیروسو میروونه و مدام از توی آینه من و آرشو زیر نظر داره .

دختره داره میگه : این جا شهر بزرگیه ، نصف جمعیتش تمام وقت توی برجای آتش فشنی کار میکنن ، شهر خلوتیه .

آرش با دقت به حرفای دختره گوش میده .

رو به دختره میگم : الان کجا میریم ؟

-هتل!

-دوست من شما اسمتون چیه ؟

دختره لبخندی میزنه و میگه : پو!

توی سرم کمی سرگیجه احساس میکنم . آرش که متوجه شده میگه : یه کم صبر کن ، رسیدیم هتل استراحت کن.

لحظه ای بعد با صدای آرش از خواب بیدار میشم و با چشمانی نیمه باز برج بلند سیاه رنگی با حاشیه های زرد رو ورنده میزنم . تو گیجی و خماری از سیروس پیاده میشیم .

اصلا متوجه گفتم و گوهای پو رفتنمون به اتاق نمیشم . اگه آرش نبود مدام به در و دیوار برخورد میکردم .

توی اتاق خودمو روی کاناپه میندازم . آرش میگه : اینجا خواب ، گردنت درد میگیره .

دستمو روی صورتتم میذارم و میگم : خر شرک هر جا که بخواد میخوابه !

آرش پوفی میکشه و پتویی رو روم میندازه .

آینه جیبیم به صدا در میاد... بی خیالش میشم . دوباره صدا میکنه . از توی جیبم بیرونش میارم
و قطعش میکنم .

دوباره صدا میدهد . آرش به طرفم میاد که جوابشو بده . قبل از این که دستشو جلو بیاره ، آینه رو
به طرف دیوار پرت میکنم هزار تیکه میشه .

آرش چیزی مثل کلمه ی دیوونه رو زیر لب زمزمه میکنه و روی کاناپه ی کناری میشینه و
مشغول کارکردن با آینه ی روی میز میشه .

مدام توی توهمات غوطه میخورم . نمیسیس ، اون مدیر فروش کثافت کیکا رو آتیش میزنه و هر
هر به من میخنده .

پانی به جونم میوفته و به زور لاک لبشو روی لبم میکشه .

از اون ور مدام صدای پیغام گیر توی گوشم میچرخه و دخترا بهم فحش میدن و میگن دست از
سر آکام ما بردار .

آرین از در وارد میشه و میگه : حالا وقت مردنه!

خشایث از طرفی دیگه میاد و میگه : برو غلامو بکش! این ماموریت توئه!

آرش از توی تاریکی صدام میزنه و حلقه رو از دستم بیرون میاره و با ریلکسی میگه : از جلوی
چشمام گمشو دختره ی رزل!

طرفدارام از گوشه و کنار میریزن اما به جای امضا گرفتم بهم میگن : از دنیای ما گمشو و برو پیش اون آدم! جن کثیف! جن هرزه!

لحظه ای از خواب میپریم . آرش زیر چشمی ، نگاهم میکنه . انگار متوجه ذهن آشفته ی من شده

غلطی میزنم تا صورتمو نبینه .

توی خیابونای سرد قدم میزنم . جنا از کنارم رد میشن .

-آهای! خر شرک!

-هی! تا حالا تو آینه به دماغت نگاه کردی؟

-از تیمارستان فرار کردی؟

-گورتو از این شهر گم کن! قبل از این که تموم دخترا رو مٹ خودت کثیف کنی!

این بار با صدای واقعی آرش به خودم میام . بالای سرم ایستاده و با تعجب بهم خیره شده .

دوره ی آخرالزمون شده . جنا باور نمیکنن وگرنه تا چن ساله پیش کی از این خبرا بود که یه جنه

هوازی از این کارا کنه!؟

حالا شاید اون گیاه زیای پر مدعا این کارو میگردن و الکی کلاس واسه خودشون میذاشتن ولی ما هوازیا از این قرطی بازیا نداشتیم که .

بالاخره اون عینکه کزاییشو از چشمش برمیداره . وقتی به چشمش نگاه میکنم برق میزنن انگار هیچ سفیدی ای نداره و همش مردمکه سیاهه .

بیژن میگه : عالی بود آنی ! عالی بودی !

سینا همکاره بیژن که یه جنه دو رگه ی گیاه زی و هوازیه ، با لبخندی شیطانی که با اون سعی داره چهره ی بی حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشاره میکنه و میگه : این پسره زیادی سرش شولوغه !

بیژن دستی توی موهای بلندش میکشه و میگه : متوجه شدم بعضی از دوس دختراش اونو آگام صدا میزنن ، به نظره تو این مسخره نیس ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : طبیعیه ، اونا فقط ما رو توی فیلما میبینن . خوده منم وقتی تو خیابونم ، السا صدا میزنن .

سینا هنوز با لبخنده شیطانیش حرکاته مسخره ی بهرام رو زیره نظر داره . کاملا مشخصه که چقدر به بهرام حسودی میکنه . البته خب بعضی اوقات منم به بهرام حسودی میکنم . چون واقعا خوبه پس

زیاد حسودیه سینا مهم نیست .

بیژن میگه : خودت چی ؟ تا چه حد به طرفدارات نزدیک میشی ؟

کمی فکر میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمی خوام زیاد از خودم و زندگی بدون ،
ترجیها منو السای فیلم قلب های مفقوده بدون بهتره .

مشخصا هم همین درسته . یک درصد فکر کن بفهمن من آیام .

بیژن کاغذاشو از روی میزه جلوی پاش برمیداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین
بازیگری بودی که تا حالا باهاش همکاری کردم. بهتره بری لباساتو عوض کنی ، برای امروز کافیه .

لبخندی میزنم و در حینه رفتن به اتاقه پرو چند خسته نباشید از پشت صحنه ای ها میشنوم.

بالاخره وارد اتاق میشم. بلافاصله پالتوی خزه نقره ای رنگمو در میارم و روی چوب لباسی میندازم
. کیفمو روی میز پرت میکنم و دستماله سفید رنگی رو از روی میزه گریم بر میدارم و کیلو کیلو لوسیون و
رنگ رو از روی صورتم پاک میکنم.

چشمامو میبندم و میگم : تو گفتی تا چند روز میمونی ؟

۵- روز...

-بعد از اون منو هم با خودت میبری ؟

-چرا این سوالو میپرسی ؟

صدام کمی بالا میره . در حالی که قطره ای اشک از کنار چشمام سرازیر میشه میگم : فقط بگو
منو از این دنیای لعنتی میبری ؟

-آره...معلومه که میبرم...آروم باش!

با دستام سرمو میگیرم .

آرش میگه : چي شده آني ! ؟ خوشحال میشم اگه باهام حرف بزني .

دماغمو بالا میکشم . با همون چشمای بسته میگم : من....آرش من دختر بدی ام!

-کي گفته آني! به نظر من تو بهترین دختر دنیایی !

-اونا اینو میگن !

-کیا ؟

-جنای دیگه ! ...اونا منو یه دختر هرزه میدونن . که از یه آدم خوشش میاد .

با این حرف دوباره صورتمو با دستام میپوشونم و گریه میکنم .

آرش میگه : تو کار بدی نکردی! اگه کسی با تو مشکل داره باید بیاد و رو در رو بگه.....به چرندیاتشون اهمیت نده .

لحظه ای آروم میگیرم اما دوباره میزنم زیر گریه و میگم : خر شرک!

آرش میخنده

منم میون گریه میخندم . هم میخندم هم گریه میکنم .

به آرش نگاهي ميندازم و میگم : من شبیه خر شرکم ؟

- عزیزم! اگه تو شبیه خر شرک بودي جزء ۱۰ دختر زیبای جهان شناخته نمیشدي . تازه من همین الان توي یه بروج خوندم که تو هم جزء نامزدای دریافت جایزه ي دختر شایسته ي سال شدي .

دماغمو بالا میکشم و میگم : راست میگی ؟

- آوه....درست ۴ روز دیگه هم دختر شایسته رو انتخاب میکنن .

- آرش...اون آینه...الان همه دارن با من تماس میگیرن ! من باید بهشون جواب بدم .

آرش نگاهي به بقایای آینه ي ذلیل شده ميندازه و میگه : عزیزم تو اونو تبدیل به کوکتل کردی .

- مهم نیست ، فقط کافیه یکی دیگه شو بخرم .

آرش میگه : این آینه ها سیمکارت ندارن ؟

- نه ، فقط شماره شون مهمه ، کافیه شماره تو به شرکتي که میخوای آینه رو ازش بخري بدی .

آرش کنجاو همیشه و میگه : چجوري ؟

از جام بلند میشم و هر دو پشت میز وسط هال ، روی زمین میشینیم .

رو به آرش میگم : اول باید وارد بروج شرکتی که میخوای ازش آینه رو بخری ، بشی و ما هم وارد بروج شرکت ان بی دی میسیم ، چون بهترین آینه ها رو این شرکت داره .

آرش میگه : تو الان میخوای اینترنتی خرید کنی ...

-بله ولی باید بگم که ما این جا چیزی به اسم اینترنت نداریم .

با دیدن صفحه ی اول بروج ، هر دو کپ میکنیم . عکس بزرگی از من ، در حالی که آینه ی جدید شرکت رو کنار گوشم گرفتم ، تو صفحه ی اول خودنمایی میکنه .

آرش لبخندی میزنه .

اصلا به روی خودم نمیارم و به ادامه ی توضیحات میپردازم .

-خب حالا تو این کادر شماره رو وارد میکنیم و مشخصات فردی و نوع آینه ی قبلیت .

آرش میگه : شماره ی تو چنده ؟

-۵۵۵*۵۵۵*۵۵۵-

آرش دوباره تعجب می‌کنه .

لبخند می‌زنم و می‌گم : تو یه مزایده خریدمش ، یه موجود معروف باید یه شماره ی رند داشته باشه .

آرش می‌گه : خب ! فک کنم این جا باید آینه تو سفارش بدی!

-درسته و من پارادیز ۱۹۰ رو انتخاب می‌کنم .

اون می‌گه : این چه مدل گوشی ایه ؟

-چن بار بگم ، این گوشی نیست ، آینه اس !

اون می‌خنده و می‌گه : باشه باشه

-راستش این یه آینه ی درجه ی سه با رنگ صورتیه ، خیلی وقت بود که دوست داشتم یکیشو بخرم .

آرش سری به نشانه ی تاسف تکون می‌ده و با لبخند شیطانیش ، به سلیقه ی بچه گانه ی من می‌خنده ...

ادامه میدم : این جا آدرس محل تحویل و این جا هم پولشو واریز می‌کنیم

با کامل کردن آخرین قسمت میگم : منتظر میمونیم تا بیارنش!

آرش سري به نشانه ي تاييد تڪون ميده و ميگه : انساسن عصر جديد بايد براي يك بار هم كه شده دنياي شما رو ببينه ...

جهت خالي نبودن عريضه با لحت خودش ميگم : منو و سڪولاريزه و آرمان زدائي ميکني و تو چهارچوب حالي هاي مشروعيت فکر منو تبديل به متود هاي شخصيتاي پاراسمپاتيک داستان هاي پست مدرن و عوام پسندانه ي دهه ي شصت ميکني !

-جان!

هر دو ميخنديم .

-آرش نميدونم وقتي تعجب ميکني چقدر با مزه ميشي !

در همين موقع آيينه ي روي ميز صداي نا هنجاري ميده .

دستي روي صفحه ميکشم و تصوير دختر هوازي اي كه از خدمه ي هتله ميگه : سلام خانوم آنيا ! وقت شامه ، ميل داريد شامتون رو براتون بياريم ؟

نگاهي به آرش ميندازم . اون تاييد ميکنه . رو به دختره ميگم : بله عزيزم ! لطف ميکنيدي .

و بلافاصله تصوير محو ميشه .

آرش رو به من میگه : سرت خوب شد ؟

-آره...وقتی مطمئنم که مثل خر شرک نیستم ، حالم خیلی خوب میشه .

و دوباره هر دو میخندیم

برای شام کمی لوبیای ترش و پوره ی سیب زمینی داریم که روش زرشک ریخته شده .

غدامون رو روی میز کوتاه وسط حال میذاریم و مثل دو موجود متمدن ، روی زمین پشت میز میشینیم و مشغول خوردن غذا میشیم .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : این غذا رو دوست داری ؟

آرش میگه : البته ، ولی احساس میکنم بهش نیازی ندارم ، احساس گرسنگی بهم دست نمیده .

-چه بد ...

آرش میگه : نگفتم که نمیتونم غذا بخورم!

نگاهی به تلوزیون نصب شده روی دیوار میندازم و میگم : بذار ببینم دنیا دست کیه .

و دکمه ی کنار میز رو فشار میدم . تی وی روشن میشه و آرش با تعجب میگه : این میزه ، همه چیزو قورت داده!

با استفاده از یه دکمه ی دیگه کانالا رو زیر و رو میکنم و میگم : میدونی چیه ، توی این یه سال یه انقلاب بزرگ توی دنیای ما اتفاق افتاد . تا قبل از این هنرای تصویری مثل فیلم و تئاتر و خلاصه هر چیزی که فکر کنی ممنوع بود و همه کارگردانا و بازیگرا ، محدود بودن .

آرش میگه : منظورت چیه ؟ چرا ممنوع بود ؟

-چون یه جور هنجار شکنی بود . ما یه جور دیگه زندگی میکردیم . اجنه زیاد به چهره و تصویر پایبند نیستن در حالی که توی فیلما ، ما بازیگرا لباس میپوشیم ، تو خونه های تمیز زندگی میکنیم و روزی سه وعده غذا میخوریم .

-یعنی بقیه اینجوری نیستن ؟

-البته که نبودن ، از وقتی هنرای تصویری رواج پیدا کرد ، زندگی ما هم به سرعت تغییر کرد . خونه هامون ، حرف زدمنون ، زندگیمون

ادامه میده : الان دیگه تعداد خونه های مشترک با آدما خیلی کم شده ، اجنه تا قبل از این شاید روزی یه وعده هم غذا نمیخوردن .

-به خاطر فقرا!

-نه نهیه جن میتونه تا ماه ها چیزی نخوره ، این سبک زندگی بود....

آرش میگه : منظورت از این که سبک زندگی بود چیه ؟ خب وقتی نیاز به غذا ندارین چه دلیلی داره روزی سه وعده غذا بخورین ؟

کمی فکر میکنم و میگم : مثلا خود شما آدمای ، وقتی میتونین با ماشینای معمولی تو سطح شهر رفت و امد کنین چرا فراری میخرین ؟

آرش کمی مکث میکنه و میگه : برای تفریح و برای بعضیا هم به رخ کشیدن ثروتشونه .

-درسته ! غذا خوردن داره نمادی از ثروت و مدرن بودن میشه . شما آدمای هم به غذا نیاز دارین و هم ازش لذت میبرین . ما بیشتر ازش لذت میبریم .

اون لحظه ای فکر میکنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده .

آرش میگه : حالا این به کنار ، لباس پوشیدن که دیگه جرم نیست !

-خب میدونی چیه ، اجنه هیچ وقت نیازی به لباس ندارن ...هنوزم خیلی از اجنه خودشونو گرفتار کت و شلوار و پالتو نمیکنن . برای ما هم فقط یه جنبه ی تشریفاتی داره .

-ولی این ناعادلانه است . همه دوست دارن خوش تیپ باشن و زیبا به نظر بیان .

-درسته آرش ، ولی اگه یه سال پیش ، یه اسپری براق کننده به صورتت میزدی ، باید ۳۰۰ تا جریمه میدادی .

آرش میخنده و میگه : اسپری براق کننده برای چوبه !

اخمی میکنم و میگم : چوب! نه آرش! اسپری براق کننده یه ماده ی آرایشیه !

ولی اون بازم میخنده .

گوینده ی خبر به سرعت خبرها رو میخونه . اول گزارشی از ورشکست شدن شرکت های سان - مون و گریت - دال داده میشه و بعد از اون وضعیت سهام کارخانجات مبلمان جن نما و ساختمان سازی جن نما داده میشه ... و در نهایت شرکت من به عوان کم بازده ترین شرکت به همه نشون داده میشه .

لوبیایی رو توی دهانم میذارم . آرش هم به دقت به تی وی خیره شده و هر از گاهی یه قاشق گنده توی دهنش میذاره .

گوینده ی خبر میگه : مجموعه کارخانجات آنی ، به مدیریت آنیا ... هنرپیشه ی مشهور رسانه های تصویری ، با به فروش نرفتن هفتاد درصد سهام خودش ، توی دو هفته ی گذشته ، چاهارصد و بیست و سه پله سقوط کرد و با پیشبینی کارشناسان اقتصادی ، تا چند روز آینده اعلام ورشکستگی میکنه .

توی نگاه گوینده ی خبر که یه دو رگه ی گیاه زی و خاک زیه ، یه حس خوشحالی ظاهر میشه و ناخودآگاه منو عصبانی میکنه .

میگم : دختره ی انگل ! به اون چه ربطی داره که شرکتای من ورشکست میشه !

آرش میگه : به خودت مسلط باش!

-من به خودم مسلطم ! اصلا برام مهم نیست که شرکت ورشکست شده ، فقط این دختر منو

روانی میکنه !

کارشناس اقتصادی که به مرد جوان هوازیه توی استدیو ، با حالتی که انگار کشف علمی بزرگ قرن رو انجام داده ، میگه : اگر به نمودار فروش این شرکت توی سه ماه گذشته توجه کنین ، سهم شرکتای شیرینی و شکلات و مواد آرایشی و بهداشتی به سرعت سقوط میکنه .

گوینده ی خبر با بی شرمی وسط حرف کارشناس میپره و میگه : همون طور که میدونیم ، خانوم آنیا توی سه ماه گذشته اعلام کردن که مجموعه ی شرکتای آنی ، زنجیره وار و در حالی که به هزاران بخش تقسیم میشه ، در نهایت به دست اونو کنترل میکنه . با توجه به این جمله ، شما چه تحلیلی رو ارائه میدید ؟

کارشناس که انگار این سوال رو از قبل مرور کرده بود ، بلافاصله با شور و شعف میگه : اون یک دستی که خانوم آنیا ازش حرف میزدن الان ناپدید شده ، شرکت انی نیاز به بازسازی دوباره داره ، همون طور که گفتم اون دست ناپدید شده و هزاران رشته ی این شرکت معلق و سردرگم .

هنوز حرف گوینده تموم نشده که در به صدا در میاد . آرش در رو باز میکنه و لحظه ای بعد با بسته ای سفید رنگ برمیگرده .

بسته رو روی میز میذاره و میگه : بفرما ! گوشیتم رسید!

به بسته ی آینه جیبی جدیدم نگاهی میندازم . آرش میگه : چرا بسته شو باز نمیکنی ؟

با تردید میگم : چون میدونم بعد از روشن شدنش باید به هزاران جن جواب پس بدم

آرش میگه : توهم نزن فقط به خلافکار از جواب پس دادن باید بترسه ، که البته اکثرشون هیچ ترسی ندارن .

جعبه رو باز میکنم و آینه ی فانتری صورتی رنگی رو بیرون میارم .

هنوز روشنش نکردم که ۱۲۰ تا پیام متنی دریافت میکنم .

آرش کنارم میشینه و میگه : به نظرت میتونیم گوشیتو با خودمون به دنیای آدما ببریم ؟

-متاسفانه ادما قادر به دیدنش نیستن .

-حیف شد ، شما ایده های خیلی خوبی دارید .

بلافاصله ۵۰۰ تا پیغام صوتی لود میشه .

آرش میگه : واقعا وقتی خاموشه هم پیام ضبط میکنه .

-بله متاسفانه ، فعلا صبر کن تا به تماسای مستقیم جواب بدیم .

اول از همه عکس پانی روی صفحه ظاهر میشه . آینه رو کنار گوشم میذارم و میگم : سلام پانی

لطفاً جیغ زن !

اما متاسفانه پانی نمیتونه جلوی خودشو بگیره و با جیغ میگه : بیژوری! چرا زود تر بهم

نگفتی!!!!

-چي رو بهت نگفتم عزيزم ؟

-خيلي چسافتي ! من بايد شوهرتو تو تي وي ببينم ؟ آچغال!

-شوورم ! ؟ من كه شوور ندارم!

-طفره نرو ، بايد يه جشن بگيريم ! يه جشن بزرگ!

-بيخيال شو پاني! من الان له لهم ، بعد از تو بايد به شونصد تاي ديگه هم جواب بدم !

پاني ميگه : تو رو خدا آني! قبل از اين كه بري خونه ي بخت ، بيا لاک لباي منو دياب!

-حتما ميام عزيزم ، حالا قطع كن!

-نموكونم!

-گفتم قطع كن !

بلافاصله از شر صداي جيغ جيغوش خلاص ميشم . اما اين بار بابا تماس ميگيره .

آينه رو کنار گوشم قرار ميدم اما جرات نفس كشيدن هم ندارم .

بابا لحظه ای مکث میکنه . به نظر میاد توپش پر باشه .

-تبریک میگم دخترم!

با تته پته میگم : ممنون!

نگاهی به آرش میندازم که داره به من لبخند میزنه .

بابا میگه : خیلی بزرگ شدی آنی ، ای کاش مادرت میتونست این روزای تو رو ببینه .

هر دو لحظه ای سکوت میکنیم . بابا میگه : کی برمیگردی؟

-به کجا ؟

-به دنیای آدما ...

-ام...۵ روز دیگه

-خوبه ، خیلی خوبه ...سعی کن قبل از اون یه جشن کوچیک بگیرین .

-حتما...به محض درست شدن کارای شرکت ...

بابا میگه : هنوز امیدی به نجاتش هست ؟

-نمیدونم....من تلاش خودمو میکنم .

بابا لحظه ای مکث میکنه و بعد میگه : آرش الان کجاست ؟

-اون هم اینجاست .

و به آرش لبخندی میزنم .

بابا میگه : سلام منو بهش برسون .

-حتما...به زودی هر دو میایم پیشتون .

بعد از خداحافظی ، لحظه ای با تبسم به آرش نگاه میکنم . اون میگه : چی شد ؟

نیشم باز میشه و میگم : اون بهم فحش نداد!

ابرو های آرش از تعجب بالا میپره .

-برای چی باید بهت فحش میداد ؟

-خب میدونی چیه ، من فکر میکردم که اونا منو میکشن!

اون همچنان با تعجب به من خیره شده .

در همین موقع آینه دوباره به صدا در میاد و تصویر زشت پو، راهنمای اعصاب خورد کنمون روی صفحه ظاهر میشه .

-سلام دوست من ، خبر جدید چی داری ؟

-اوه! خانوم آنی! من الان پنجاه بار تماس گرفتم!

-متاسفم ، آخه آینه ام توی آبمیوه گیر افتاد ! خب بگو کی میتونیم به ملاقات نمیسیس بریم ؟

دختره چند لحظه مکث میکنه و میگه : اونا الان ساعتی میشه منتظرتون!

-جدا! ببینم میتونی تا پونزده دقیقه ی دیگه جلوی هتل باشی ؟

-من الان توی هتل!

-پس ما اومدیم !

بلافاصله بعد از قطع کردن رو به آرش میگم :باید زود تر بریم ...پیش اون بازاریاب کلاش!

بلافاصله به طرف اتاق میرم و یه بارونیه زرشکی رو از توی چمدون بیرون میکشم . آرش هم پالتوشو میپوشه .

تو لحظه ی آخر جلوی آرش می ایستم و در حالی که سرمو میگیرم ، میگم : اول از همه باید خونسردیه خودمونو حفظ کنیم !

اون لبخندی میزنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده .

ادامه میدم : ما فقط می خوایم که پیش اون نمیسیس بی وجدان بریم و یه نر و ماده بخوابونیم پای گوشش !

آرش میگه : با کمال خونسردی!

-این اوج آرامشه منه ، من میتونم حتی اونو به رگبار ببندم و جنازه شو برای خونوادش بفرستم!

با گفتن این حرف هر دو از اتاق خارج میشیم و توی ویوی هتل با پو رو به رو میشیم .

اون یه پالتوی قورباغه ای مسخره پوشیده و موهای زردشو با طناب بسته . با دیدن ما لبخند عریضی میزنه و روزنامه شو روی میز پرت میکنه و همراه با ما به طرف در خروجی به راه میوفته .

خطاب به دختره میگم : نمیسیس ژاپنی نیست ، درسته ؟

-بله

-پس چرا اوستا تو رو فرستاده ؟

آرش نگاه بدی بهم میندازه . دختره هم شونه ای بالا میندازه و میگه : نمیدونم .

موقع سوار شدن ، آرش کنار گوشم میگه : یه کم ملایم تر باشی بهتره ، در شان یه بازیگر مشهور نیست!

شهر منظره ی خاصی نداره . بیشتر ساختمونا مشکی و براقن .

بعد از ربع ساعت جلوی ساختمون مکعبی بزرگی به رنگ مشکی و حاشیه های نقره ای توقف میکنیم .

از سیروس پیاده میشیم . با راهنماییه پو ورودی رو رد میکنیم .

سالن این ساختمون خیلی سرده ، درست مثل دادگاهی میمونه که یه سال پیش منو توش محاکمه کردن .

توی راه پله خیلی شلوغه . تعجب میکنم چرا همچین وضعیه . تعداد زیادی اجنه ی خاک زی با خروار ها پرونده ی دست نویس به اتاقای مختلف میرن و معلوم نیست چه هدفی دارن .

بوی تندی از یه جور شکلات توی فضا پیچیده . لحظه ای مکث میکنم و قبل از رسیدن به پله های متحرک که ما رو به سالن پایین میرسونه به تابلویی که رو به روی محافظ پله ها نصب شده خیره میشم . روی اون با رنگ های طلایی و سبز روشن نوشته : اگر شما هم یک بازاریاب بودید از همین روش برای فروش استفاده میکردید . و با فلش آگهییه تاریخ بعدی کنفرانس بازاریابی و مناقصات بین الملل رو نشون داده .

کمی که به دور و اطراف سالن خیره میشم متوجه تعداد زیادی از این تبلیغات و کنفرانس ها میشم . در واقع مدیریت این جا محیطو برای کارکناش رقابتی و مثله دانشگاه کرده .

قبلا ، خیلی ساله پیش ، وقتی نوجوون بودم و رویای پولدار شدن رو توی ذهن داشتم به شدت این کنفرانس ها و مقالاتشون رو دنبال میکردم . اما بعد از مدتی دیگه برام مسخره شد و تکراری . اکثر برگزار کننده ها مدیرای بازنشسته ی شرکت ها یا سهام دارای بورس بودن که همون تئوری های قدیمیه تکراری رو دوباره به خورد بازاریابای جوون میدادن .

حقیقتا بعد از مدتی ، تبلیغات و بازاریابی بیشتر برام به منزله ی کلاشی و دلال بازی در اومد تا یه کار مفید اقتصادی .

با رسیدن به جلوی در اتاق کنفرانس حس میکنم آرش رو کم کم گم کردم . من حواسم از اون پرت شد یا اون از من . نمیدوم چرا . خدایا منو ببخش .

گرچه با انرژی زیاد اومده بودم اما حالا فکر میکنم تصمیمم از اول برای نجات شرکت اشتباه بوده .

باز به یاد آرش میوفتم . چرا به اون یه آینه جیبی ندادم که همچین موقعی همو پیدا کنیم ؟ خدایا از خودم متنفرم .

قبل از رسیدن به آخرین پله باز لحظه ای میون جمعیت میبینمش ، اما مطمئن نیستم خودش بوده یا نه . مدام میز ها رو با پرونده های روشون به بقیه ارجاع میدن و این بین همه چیز فقط بهم ریخته تر میشه در ظاهر .

تمام شرکتی که با ورشکست شدنش عده ی زیادی از کار بیکار میشن و تا همین الان هم کم ضرر نداده یه طرف و پنج روز آینده و بله ای که نمیتونم به آرش نگم هم یه طرف .

عصبی و ناراحت میشم . از این که چرا باید درست وقتی که زندگی عاطفیم بعد از یک سال داره درست میشه همه چیز از یه طرف دیگه داغون بشه ؟ چرا تموم این اتفاقات برای من میوفته ؟ چرا درست همین موقع ؟ حتی یک سال پیش هم توی اوج ماموریت همه چیز بهم ریخت . من از این زندگی متنفرم .

بدون اهمیت به این که چه اتفاقی ممکنه بیوفته و این که چه جلسه ی مهمی در انتظارمه به

دنبال

آرش توی سالن به راه میوفتم .

-خانوم برو اونور...

-این پرونده ها رو از این جا بردارین

-زود تر اینو ببر بایگانی لعنتی

-لعنت به این شانس

بعد از ساعتی گشتن بیهوده جیم میشم و به هتل برمیگردم . خودمو وسط حال روی کاناپه میندازم . الان هم فشار عصبیم نه تنها کم نشده بلکه به نفرت و بیزاری از خودم هم تبدیل شده . نمیدونم باید به کی و چی فحش بدم .

پالتومو به گوشه ای پرت میکنم و موهامو که دور گردنم شلخته ریخته جمع میکنم و محکم میبندم . اونقدر که دوست دارم به خاطر این خودآزایی و درد کشیده شدن موهام به خودم فحش بدم .

به طرف یخچال میرم و چند تا قرص مسکن با درجه های مختلف میبینم . از هر کدوم یکی میخورم .

روی تخت چنبره میزنم . با وجود لحاف های نو ، کهنگی و تصور این که قبل از من اجنه ی دیگه ای هم روش جا خوش کرده بودم حالم بهم میخوره .

هر چند اینقدر سرد و گرم روزگار کشیدم و روزای عصبی و شلوغ داشتم که دوباره مثل قبل فکر خودکشی به سرم نزنه اما فکر این که دارم برای درست کردن چیزی تلاش میکنم که چاهار روز بعد باید بکل ترکش کنم و به دنیای بی نظم و تهوع آور آدما برم ، مایوسم میکنه .

دوباره تصویر آرش رو به یاد میارم . چطور یهویی آب شد و رفت توی زمین .

بلند بلند گریه میکنم و خودمو نفرین میکنم . من باید خیلی پست باشم . معلوم نیست چقدر اون جا سردرگم شده .

دهنم مزه ی تلخی میده . به دستشویی میرم تا مسواک بزنم .

توی آینه به صورت ترک خورده ام و چشمای گود افتادم خیره میشم . نشونه هایی از خامی و بی تجربگی توی چهره ام هست که هنوز عذابم میده .

دوست دارم روی چهره ام تف کنم . آینده برام تصویری گنگ و تیره داره . حس میکنم باید به خاطر شوهرم ، کسی که دوستم داره و برام ارزش قائل شده و برگشته ، از شرکت و کارم بگذرم و به دنیا برگردم . از طرفی تنها تصویری که از زندگی کلیشه ی زناشویی دارم افسردگیه .

از نقابی که با موقعیت ساختگی و پوشالیم توی این یک سال به چهره ام زدم متنفرم . حقیقت اینه که من همیشه زندگی افسرده ای داشتم . زندگی برام حد نسایی نداشت . یکی یکی تمام باور هام رو زیر پا میذاشتم . من هیچ چیزی رو دوست ندارم و دنیا هم متقابلا همین حس رو به من باز میتابونه .

به خون آبی رنگی که میون کف خمیر دندان از مسواکم اویزون میشه خیره میشم . اون قدر عصبی بودم که متوجه نبودم چقدر مسواک رو محکم روی دندونام کشیدم . احساس میکنم چن جای دهنم ورم کرده .

مارک آبی رو روی دسته ی مسواک میبینم . همین طور که در حال شستن هستم توی دهنم مسواکی رو تجسم میکنم که دسته ی نرم و خمیری داره و وقتی که اونو میخوام محکم روی دندونام بکشم دسته اش توی دستم خم میشه .

من هی میخوام محکم تر روی دندونام بکشم ، اونقدر که بازم خون بیاد اما دسته ی مسواک باز منعطف تر میشه .

به یاد میارم دهنم همیشه توی تجسماتش ، خواسته های منو سرکوب میکرد . یکی از خواب هایی که توی دوران کودکیم ، وقتی که تازه به مدرسه رفته بودم و کاردستی درست میکردم این بود که یه نوارچسب رو مدام دور دستم میچرخوندم ، بدون این که قطع شه یا تموم شه . از طرفی خواسته ی اول من که بریدن و قطع کردن چسب بود غیر ممکن بود ، چون دایره ی چسب داشت دیگه بدون اراده ی من و روی مداری فرضی هول انگشتم دور میخورد . از طرفی هر بار که به امید تموم شد چسب بهش خیره میشدم انگار که کلفت تر میشد و دوباره از نو چسب درست میشد .

تصورم از یه مسواک انعطاف پذیر هم به خاطر همین ویژگیه شکنجه گره دهنمه .

وقتی به رخت خواب میرم ، با خودم میگم : اگر واقعا مسواک طوری طراحی بشه که فشاری که باید باهاش دندان مسواک بشه رو خودش کنترل کنه خیلی عالی میشه .

بعد از ظهر حدود ساعت ۶ از خواب بیدار میشم .

آینه رو به یاد میارم . دمه صبح که به هتل برگشتم توی جیب پالتوم بود که قاندا باید باهاش به گوشه ی حال پرت شده باشه . امیدوارم که این بار اتفاقی براش نیوفتاده باشه .

با بدنی کوفته و لهیده ، رو به روی پنجره به صفحه ی آینه جییم خیره میشم. تنها کسی که میتونه تو این شرایط به من کمک کنه فرشته اس . البته اگه خاموش نباشه یا مثل بقیه ی مدیرای فروش در دفترشو تخته نکرده باشه .

-فرشته ، بیداری ؟ آنیام ، میخواستم راجب امکان فروش سهام محموله های برگشته شده ی شرکت باهات صحبت کنم . من دنبال راهی ام

هنوز حرفم تموم نشده که خوده فرشته با صدایی گرفته که به نظر میاد تازه از خواب بیدار شده جواب میده :

-بله آنیا ! من متاسفم ولی تمام محموله ی مواد آرایشی و بهداشتی برگشت خورده . الان که زنگ زدی خیلی خوشحال شدم .

دستمو روی دهنم میذارم و محکم فشار میدم . دوست دارم فریاد بزنم .

کمی مکث میکنم و میگم : متاسفم ، آیینه ام کلی پیام و تماس داره . بدتر هیچ کمکی بهم نمیرسه فقط مدام کار جدید ممکنه روی سرم خراب شه . محموله ها الان کجان ؟

فرشته که صدایش بهتر شده میگه : نصفیش توی زیرزمین خوده کارخونه ی تولیدیه . بخشیشم توی نمایندگی هاست . حتی این جا ، توی دفتر من .

هیچ حرفی برای گفتن ندارم . منتظرم از مدیریت مزخرفم گله کنه و اونم مثله بقیه ترکم کنه و در دفترشو تخته کنه . ولی اون میگه : تنها راهی که به نظرم میرسه اینه که تمام محصولاتو به مزایده بذاریم تا بتونیم اوراق قرضه رو دوباره از سهام دارا بخریم و تموم کارکنا رو ترخیص کنیم . بعد از اون میتونی با خیال راحت برگردی و با شوهرت توی دنیای آدما زندگی کنی .

حس میکنم توی جمله ی اخرش تمسخر خاصی وجود داره . جمله مو اینقدر تند میگم که شک ندارم متوجه اش نشده .

میگم : نه من میخوام جنسای برگردونده شده رو به صورت اوراق مشارکت به فروش برسونم .

فرشته میگه : کالا رو که همیشه به صورت اوراق مشارکت به فروش رسوند . اون اوراق برای کاریه که توی جریان تولید و ساخته ، نه چیزی که دیگه باید به فروش برسه .

منم میگم : البته من اطلاع درستی از این اوراق ندارم اما اگه دوباره بخوایم اونا رو تولید کنیم چی ؟ یعنی اون اوراق رو برای راه اندازی یه خط تولید جدید به فروش برسونیم . یه ایده ی جدید برای خطای تولید بخریم . جنسامون رو با کیفیت بهتر و ویژگی های جدید به فروش برسونیم . این شاید بتونه بخشی از ضرر ما رو برگردونه .

اگر بتونیم به همین ترتیب ایده های فروش رو نه توی جریان بازاریابی بلکه توی جریان تولید وارد کنیم میتونیم خیلی موفق تر باشیم . فقط باید سرمایه شو از راه فروش اوراق مشارکت تامین کنیم .

فرشته که به حرفای من اعتمادی نداره و فکر میکنه طبق معمول قرصامو سر وقت نخوردم میخواد با لحنی حرفمو تایید کنه که ناراحت نشم .

فرشته میگه : حرفات پراکنده است و من درک نمیکنم منظورت از ایده ی جدید چیه ، ای کاش می اومدی این جا تا بیشتر درباره اش حرف بزنی و علاوه بر اون آگه بخوایم خط تولید رو دوباره راه بندازیم نیازه که جلسه ای تشکیل بشه .

لحظه ای مکث میکنم تا آگه راه حله بهتری به ذهنش میرسه رو بگه . و همین طورم میشه و میگه : من ترتیب جلسه رو میدم صبر کن .

صدای بهم خوردن کاغذ و قلمی به گوش میرسه و میگه : باید اسم همه ی اجنه ی مرتبط با مدیریت تولید و فروش مواد آرایشی و بهداشتی رو لیست کنیم . خب به نظرت همینا کافیه ؟ ...اوه راستی یه چیزیه دیگه ، همه ی چیزایی که توی فکرته رو تا قبل از جلسه بنویس تا دقیقاً بدونیم چه چیزی لازمه و کدوم اجنه باید توی جریان نجات شرکت به ما کمک کنن .

چند باری با ناباوری کلمه ی باشه رو زیر لبم زمزمه میکنم .

فرشته میگه : ناامید نشو حتی آگه شرکت بسته شه تو چیزی رو از دست نمیدی . از کجا معلوم شاید موفق شدیم شرکتو با همین اوراق مشارکت و خط تولیدی که توی نظرت نجات بدیم . تو موجود خلاق هستی که به موقعه اش خوب خودتو نشون میدی و استعدادتو نشون میدی .

تو همین حین چشمم به بنر های تبلیغاتی روی ریل های اونور پنجره میوفته . چشمم درشت میشه و دوباره یاد مدیریتی فروش میوفتم . یاده بازار یابای دهن گشاد و پر حرف و دلایلی فروش که همه رو با چرب زبونی خر فرض میکنن .

یهویی میگم : حواست باشه ، هیچ کودوم از مدیرای فروش و بازار یابای مربوط به شرکت رو دعوت نکن . هیچ کودوم!

نه از نمایندگی ها نه اجنه ای که مستقیم برای خوده شرکت بازاریابی انجام میدادن . همه رو فعلا معلق کنین . حتی تا جای ممکن بروج شرکت رو به روشن بندین . تا راه افتادن خط تولید جدید هیچ کودوم نباید نقشه ای برای فروش بکشن . البته به جز اوستا ، اون مدیر ارشد فروشه ، اگر بفهمه همه ی کارا رو پشت پرده انجام دادیم و اونو در جریان نداشتیم ، حتما ناراحت میشه .

فرشته هوم هومی میکنه و میگه : کاره درستی میکنی ، اون واقعا تاثیر گذاره و به نظر قابل اعتماد و خوب میاد .

-نه اصلا ، من زیادم بهش خوشبین نیستم . برای همین نگرانم که ازمون کینه ای به دل بگیره و بعدا که بهش نیاز پیدا کردیم نتونه بهمون کمک کنه .

-تو خیلی عجیبی !!!

-خب فرشته ، من خودمو تا چند ساعته دیگه میرسونم دفترت . کار شروع جلسه رو با حوصله انجام بده . فردا تمام طرح رو با کمک هم آماده میکنیم و توی جلسه ارائه میدیم . راه افتادن یه خط تولید جدید که به یه تغییرات جزئی نیاز داره خیلی طول میکشه ؟

فرشته میگه : من زیاد اطلاعاتی ندارم اما فکر نکنم زیاد طول بکشه .

-خوبه!

از هم خداحافظی میکنیم . آینه رو توی دستم فشار میدم . یاده آرش میوفتم . اشک توی چشمام حلقه میزنه . به سرعت با خشایث تماس میگیرم .

جوابی نمیدهامکان داره خواب باشه . چیزی به ذهنم نمیرسه جز این که با فردین تماس بگیرم . اون خیلی زود جواب میده .

-سلام آنیا ، چه اتفاقی افتاده ؟

-سلام ببخشید مزاحم شدم ، فکر کنم خواب بودی!

-نه نه ...بیدار بودم ، داشتم فیلم میدیدم .

حقیقتا این که از خواب بیدارش کرده باشم هم اصلا برام مهم نبود .

میپرسم : با خشایث کار داشتی اما جوابی نداد . میخواستم بپرسم خبری از آرش نداره ؟ آخه آرش تقریبا جز اون جن دیگه ای رو نمیشناسه .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آرش کیه ؟

خیلی بهت زده تر از اونیه که بشه فکرشم کرد . فکر میکردم باید تا الان فهمیده باشه آرش کیه . یعنی حتی تلویزیون هم ندیده ؟ اون مثلا عاشق بود چطور برنامه هامو از تلویزیون دنبال نمیکنه ؟ این همه از دنیا بی خبر ؟

خطاب بهش میگم : یکی از اعضای جدید گروهه . همون عضو جدید که توی جلسه ی آخر بود .
 بعدا به خشایث بگو تا بیشتر درباره اش برات توضیح بده . تعجب میکنم تا الان چیزی درباره اش بهت
 نگفته . اگه پدرت رو دیدی بگو حتما باهام تماس بگیره .

فردین کم کم متوجه سردیه کلامم میشه و رابطه شو دچار خطر میبینه . لحظه ای ناراحتش میشم
 . امیدوارم اونقدر منو نداشته باشه که ضربه ای ببینه .

زود تر آماده میشم . پالتوی نازک مشکی رنگی که اکثر اوقات میپوشم رو دوباره میپوشم و به
 مقصد دفتر نگین جیم میشم . جلوی در کمی این پا و اون پا میکنم .

یادم نمیاد یادداشتی برای جلسه آماده کرده باشم . حواسم پرته چیزای دیگه شد.

صدای فرشته از آشپزخونه میاد . تا حالا به اتاق پشت دفترش توجه نکرده بودم . در کل دو یا سه
 بار به دفترش اومده بودم و میدونستم به اتاق به اصطلاح آبدار خونه ای داره اما کنجکاو نشده بودم .

فرشته بدون این که به استقبالم بیاد با صدایی خشدار میگه : بیا تو آنی!

حالا این که از کجا فهمیده من آنیام جای خود داره . شاید اون قدر دفترش خلوته که نمیتونه
 احتماله اومدن جنی غیر از من رو حدس بزنه .

دفتر، خیلی بهم ریخته تر از آخرین باریه که اومدم . کمدای قفل و آرشو شده انگار که با یه
 طوفان توی گوشه ی اتاق چپیدن و کاغذای بهم ریخته که با ، کش دسته بندی شدن یا لوله شدن روی
 صندلیا و زیر میز و کف اتاق دیده میشن .

به تقلید از من پنجره شو که همیشه با پرده ای پوشیده بود ، با روزنامه پوشونده ، جوری که نور دیگه به داخل نفوذ نمیکنه . همین طور که چرخ میخورم چشمم به بسته های شامپو میوفته که طرف دیگه ی اتاق ، رو به روی میز چیده شده . نزدیک تر که میرم بوی گس شامپو های لجزی توی بینیم میپیچه . این در حالیه که هنوز چشمم به فرشته نیوفتاده و نمیدونم داره چیکار میکنه .

پالتومو در میارم و روی یکی از صندلیا ، با کنار زدن کاغذ جا باز میکنم . قلمی جوهری رو از توی کشو در میارم . اطلاعات مورد نیازمو از توی بروچ بیرون میکشم . نمیدونم از کجا باید شروع کنم . خیلی بی هدف مواد شوینده رو برای خودم دسته بندی میکنم . شامپو ، ژل مو ، بیگودیا ، مش و رنگ مو ، دکسپانتنول ها!! این یه فقره رو اصلا هضم نمیکنم . کی این دسته بندی رو برای مواد آرایشی، بهداشتیه شرکت درست کرده ؟

وقتی اسم تجاریه این چن تا محصول رو وارد سیستم میکنم پرونده ای قدیمی از یه شرکت کوچیک داره که توسط دو تا پاندت اداره میشده .

قضیه از این قرار بوده که چند تا ترکیب از رنگ مو و مواد شوینده ی سر ، از این دو خریداری میشه اما بعد از راه افتادن خط تولید دیگه همکاری ای از طرف اون کارگاه با شرکت صورت نمیگیره .

پیدا کردن اسم و مشخصات و وضعیت فعلی اون دو نفر اصلا کار سختی نیست . اونا الان برای شرکت پالیشر کار میکنن . یعنی این که ایده ی موادی که به ما فروختن رو همزمان به شرکت پالیشر فروختن . از طرفی طرحای تکمیلی تر رو هم به مرور به شرکت پالیشر فروختن ولی ما همچنان همون خط تولید قدیمی رو داشتیم .

یه لحظه تصور میکنم که شاید همچین بلایی سر بقیه ی محصولات شرکت اومده باشه اون وقت در مقابل این همه ضرر چه کاری از دست من که یه بازیگر خشک و خالی ام بر میاد ؟

خطی زیر این ردیف کالا ها میکشم . کالا های بعدی ادکلن ها و عطر ها و عصاره ها هستن .

بخش زیادی از عطر های شرکت که از روشای تولید مصنوعی به دست اومده از مواد شیمیایی هستن که بازم ایده شون از خرده کارگاه هایی خرید شده که الان توسط پالیشر یا شرکتای دیگه خریده شده . همین از کار افتادن خط تولید باعث شده چن تا کارگاهی هم که عطرای گیاهی رو برای شرکت میفرستادن کنسل بشن .

جالب این جاست بسته بندی ها هم جلب توجه خاصی نداشتن و اگرم تا الان فروشی بوده فقط به خاطر مارک آبی بوده . ینی جوئی که بعد از مشهور شدن اسم مزخرفه من بین مردم راه افتاده .

خب طبیعیه استفاده از اسم یه هنرمند ، برای فروش کالا نمیتونه سودمند باشه چون بالاخره دوران پیک اون بازیگر با تموم شدن فیلمش و روی کار اومدنه فیلمای بعدی تموم میشه و مردم فراموشش میکنن . اونا دنبال کالای خوبن .

وقتی به بسته های آبی و سفید عطر خیره میشم تهوع میگیرم .

لیوانی چایی روی میز قرار میگیره . سرمو بلند میکنم و با چهره ی فرشته رو به رو میشم . یه لحظه احساس میکنم تازه از خواب بیدار شده اما انگار چند روزه نخوابیده و خیلی خسته است .

خودکارو از بین دندونام بیرون میارم و لبخندی میزنم .

دستی توی موهام میکشه و میگه : چن روزه نخوابیدی انگار !

میخندم و میگم : دقیقا مته تو....

پشت میز میشینه و با لیستایی که بهش میدم تماس کاری میکنه .

تولید کننده های عطر های گیاهی و اسانسای طبیعی . خورده کارگاہای تولید عصاره های گیاهی . بسته بندی های هنری ، شیشه سازی ، هماهنگی برای فروش نمایندگی های بازار یابی و در عوض خریدن اوراق همه ی این کارا رو فرشته انجام میده .

از این همه بی عرضگی حس بدی بهم دست میده .

توی همین فکر و خیالام که فرشته تماسی تصویری رو روی مانیتور میاره . فرشته توضیحی نمیده که اون کیه اما کم کم متوجه کارگاهش و طراحی های ظریفی که روی شیشه های عصاره و عطر و ادکلن انجام میده میشم . فرشته پیشنهاداتشو میگه و اون فقط با لبخند سر تکون میده .

فرشته میگه : علاوه بر خودتون کار های بقیه ی افراد روستا رو هم برای شرکت آنی ، امادگی داریم که بخریم ولی این به شرطیه که تا اخر قرار داد با شرکتی به جز شرکت آنی قرار داد نبندین . به اضافه ی این که کارگاہا ، خرده فروشی رو کنار بذارن و کارشونو فقط برای شرکت ما بفرستن .

زن که حس میکنه نونش با این کار توی روغن رفته بار دیگه سری به نشونه ی تایید تکون میده . قرار بر این میشه که محموله ی اول تا فردا ظهر ارسال بشه .

دستی به سرم میکشم .

فرشته میگه : اون قدری وقت نداریم که بخوایم فرمول جدید از عطر رو درست کنیم و دوباره خط تولیدی رو برای تولید عطر راه بندازیم ولی بسته بندیای جدید زودتر آماده میشه .

حرفشو تایید میکنم و میگم : علاوه بر عطر باید بقیه ی بسته بندی ها رو هم عوض کنیم .

با خودم میگم ای کاش به جای ادبیات یا درس نظامی، کارای هنری و طراحی و بسته بندی یاد گرفته بودم.

فرشته میگه: مثلاً برای ضد آفتابا، روغنای پوست، لوسیون ها، لایه بردار و مرطوب کننده ها چطور بسته بندی ای میشه گذاشت؟ اینا تثبیت شده هستن و شرکتا اکثراً توی قوطی های معمولی یا تیوپ به فروش میرسونن. هزینه ی دوباره بسته بندی کردنشون اصلاً قابل پیش بینی نیست.

توده ای از سیاهی و ناامیدی به مغزم هجوم میاره. هوا گرفته به نظر میرسه و صدای بارش بارون از شهر به گوش میرسه. چشمامو به سختی باز نگه میدارم.

کمی در سکوت و نوشتن میگذره. فرشته بدون مقدمه رو به من میگه: خب چه خبر از آرش؟ چرا با اون نیومدی؟

سوالش مثل زخمی عمیق روی قلبم میشینه. حس میکنم بعد از این باید در برابر هزاران بار پرسیده شدن این سوال، جلوی بقیه خورد و خاکستر بشم.

میگم: هست ولی پیش من نیست.

اون میگه: منظورت چیه؟ من فکر کردم...

-نه خب اونم کمتر از من تحت فشار نیست. تا یکی دو روز دیگه باید برگردیم. به اون چه ربطی داره که بخواد خودشو درگیر مسائل شرکت کنه، خودش کم مشکل نداره...یه توهمی هست که همه فکر میکنن معشوقه موجودیه که توی تمام سختی و مشکلات همراهته ولی خب واقعا همچین چیزی ممکن نیست.

فرشته به فکر فرو میره و میگه : درکت میکنم .

-خب خوبه .

کارای هماهنگی با خرده فروش ها کم کم تموم میشه و قرار فروش اوراق به شب ، اول وقت ، توی تالار اصلی بورس هماهنگ میشه .

اوراق تماما به اسم فرشته است و بعد از راه افتادن خط تولید بخش زیادی از شرکت به فرشته میرسه . وقتی فرشته از دفتر میره به شدت حس میکنم اوضاع مزاجی بدی دارم . روی صندلی لم میدم و سعی میکنم بخوابم .

به مشکلات شرکت که فکر میکنم سردرد و دردی رو توی معده ام حس میکنم . به آرش فکر میکنم قلبم رو به نابودیه . یه همچین وقتایی فکر کردن به مرگ حالو رو به راه میکنه .

روی آینه ام ، پیامی از خشایث اومده . اون میگه : امشب ساعت ده ، توی دفترم منتظرت هستم .

نگاهی به ساعت میندا م ، ساعت هشت و بیست و سه دقیقه .

حتی به ملاقات با خشایث هم که فکر میکنم دوست دارم بالا بیارم .

ناچارا خودمو جمع و جور میکنم و به راه میوفتم .

توي دفتر پامو روي پام ميندازم . با خودم ميگم اي كاش امروز آخرين روز زندگيم بود . اي كاش هيچ وقت نسبت به هيچ موجودي احساس پيدا نميكردم . اي كاش هيچوقت خودمو درگير سازمان نميكردم . اي كاش هيچ وقت شهرت به دست نمي آوردم . اي كاش هرگز دنبال رويها و آرزوهام نميرفتم . شايد اگر به زندگي خودم قانع بودم الان توي خونه ي پدريم ، پيش مادرم و ثنا بودم .

با به ياد آوردن مادرم و ناراحتي هايي كه كشيده قلبم توي وجودم پاره ميشه .

دستمو زير سرم ميذارم و به اسطرلاب درخشان روي ميز خشايت خيره ميشم .

توي اين مدت نميتونم بگم شاد نبودم يا چيزه جديد ياد نگرفتم اما مثله اين كه چيزي اين وسط فاسد بوده ، دوست دارم تمومشو بالا بيارم .

تا همين الانشم به اندازه ي كافي سوژه و مسخره شدم . حتي اگر آرش رو هم براي هميشه از دست بدم به خونه بر ميگردم و روزنامه ميخونم ، قارچ پرورش ميدم و هر صبح تا بعد از ظهر استراحت ميكنم .

دوباره با به ياد آوردن مامان حتي ميخوام آرزو هاي بعديمو هم بالا بيارم .

اي كاش منم همون موقع مي مردم . اي كاش اونقدر براي پرونده ريسك ميكردم و بي گذار به آب ميزدم كه مي مردم .

صداي اومدن خشايت و راه رفتنش توي عرض اتاق منو به خودم مياره .

سرمو بلند ميكنم و لبخندي ساختگي ميزنم .

اون میگه : تعجب کردم وقتی شنیدم هنوز این جایی . انتظار داشتم همون ساعتی اول برگردی .

من که محوریشای خشایتم که این بار به طرز بی سابقه ای زیاد از حد کوتاه شده و چهره ی لهیده ی خشایتم رو واضح تر نشون میده ، میگم : به کجا برگردم ؟

-به دنیای آدما!

باز جلوی تهوعمو میگیرم و میگم : برمیگردم . اما آرش نیست . من فکر میکنم از مشکلات خسته شده و میخواد تنها برگرده .

خشایتم میگه : اون وقت تو چطور همچین فکری کردی ؟

کمی فکر میکنم و میگم : خب اون همیشه تردید رو داره ، چون من اول اونو خواستم ، من بیشتر اونو دوست دارم . پس طبیعتا من باید جور این رابطه رو بکشم . اون خودشو به چیزی متعهد نمیدونه . مثله یه ساله پیش . از همون اول میونه ی ما همین طور بود....

خشایتم وسط حرفم میپره و میگه : اینقدر ناامید نباش ، اون به خاطر تو برگشته .

بی تفاوت به گوشه ای خیره میشم .

خشایتم به نقشه ی روی میز اشاره میکنه و میگه : به موازات سرزمین ما ، محلی که آرش برمیگرده کمی با جایی که تو بر میگردی فاصله داره . احتمالا اون ساعتی زود تر از تو برگرده . الان ریسک برگشتن تو به مراتب بیشتر از آرش میتونه باشه . چون تو بعد از مدت ها داری برمیگردی و تا بخوای به بدنی که مال تو نیست عادت کنی طول میکشه . با این حال حتی اگر بعد از هوشیاری خبری از آرش نشد جانب احتیاط رو نگه دار و از محدوده ای که برات تعیین شده خارج نشو .

ژست و طرز حرف زدن خشایث دوباره مثل یه فرمانده شده . دوست دارم فریاد بزنم : نه دیگه تکرار نکن . دوباره جریان یک سال پیش رو تکرار نکن ، ازت خواهش میکنم . منو از پرونده بیرون کن . من میخوام برای خودم زندگی کنم .

اما حرفای خشایث تموم شده .

از جام بلند میشم و به دنبالش راه میوفتم .

حتی وقتی وارد آزمایشگاه میشم هم هیچ حسی که بهم انگیزه و امید بده به سراغم نیاد . روی هیچ چیز ، حتی دوست داشتن هم نمیتونم حساب باز کنم. این جاست که برای اولین بار حتی تقابل خوبی و بدی توی بطن دنیا هم به نظرم پوچ و بیهوده میاد .

با بی انگیزگی وارد ستون مکنده ای میشم که ستون های انرژی با رنگ های آبی و فیروزه ای ، اطرافش رو پر کرده . من دیگه نه به بازیگرم ، نه یه سرمایه دار ، نه زیبا ترین و نه حتی متعلق به خانواده ی خاصی ام .

توی این دنیای جدید من فقط یک بعد معنا دار دارم و اونم انسانیه که دوستش دارم و من از این که هنوز میتونم دوستش داشته باشم خدا رو شکر میکنم .

پایان